حافظ ٩٥٨

کلیات حافظ

نی دارمد کردش روشن شاییانه داد
دن ما بدوه روشن ذحمیه فراغ دارد

حسبی الله ونعم الوكيل

حسبنا الله

٦٥٦٥
٥٣١٠
٣١٧٥

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hasan Hüsnü Pş.
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 958

طالبی باشدم که از بی آب
در بدشت از برای خاک زدم

گر روم سوی بحر بر گردد
خاک حالی بنرخ زر گردد

ور به دوزخ روم باتش خواه
دوزخ از یخ فسرده تر گردد

ور ز کوهی طلب کنم سنگی
سنگ نایافت چون گهر گردد

ور برم حاجتی بنزد کسی
در زمان گوشهاش کر گردد

اینچنین حالها به پیش آید
هر کرا روزگار برگردد

در همه حال شکر باید کرد
تا مبادا کزین بتر گردد

اگر شعرا انک شعر مجازی لباس و حقیقت
ده معشوق و می
اقتباس اشده وف ولی استعارات کلوب
استعاراتدر عبارات و اوصاف شراب و شاهد
ظاهرنه ناظر اولوب ملاحظه اولنمیه که لسان
وصال ساقی و ساعد و زبان اصحاب حقیقتده
ارباب طریقتده هر استعمالده معنا
هر لفظک رمعناسی و هر ناو بارگ تمثیل
و کلامک بر تاویلی و هر بنجارسنک
اولور نتیکم اول عشق
پردازی و معشوق و می الفاظنک
بکته سازی اعنی خواجه حافظ شیرازی
سقی الله براح الرحمة روحه بیورر
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

درویش علی
٣٤٦

اشتیاق خلق درد سرات
منقطع باش تا ندانندت

بکه و مه در مگرد بهر طمع
تا ز در همچو سگ نرانندت

این همه جد و جهد حاجت نیست
انچه روزیست می رساندت

جگرت خون شود اگر چون دل
صدر جویی و قلب خوانندت

اگر شوی گوشه گیر چون ابرو
برسر دیدها نشانندت

ای حافظ شیرازی بر حافظ اندازی ما طالب یک فالیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز [illegible] مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

نصیحت

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی رخشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد ... نظری بکن بحالش بت دلربا خدا را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ... بپیام آشنایی بنوازد آشنا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ... نظری بکن ای عزیزم که بجلوه کشت ما را
بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز ... که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
دل دردمند حافظ که ز هجر تست بریان ... چه شود دگر ببخشی نظر وصال یارا

همه شب ز درد و وحشت شده ورد جان حافظ
بلا زمان سلطان که رساند این دعا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ... دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ... باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ... نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل ... هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آینه سکندر جام جمست بنگر ... تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ... با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت ... روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند ... اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ... ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ... گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ... کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد ... دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند ... در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود ... ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش

الکشف حذف السابع المتحرک
بحر مضارع اخرب

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ... چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون ... کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم ... رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی ... آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
ای که مشکین شد ز دیوانه زلفش بگو ... تا بجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه ... نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفت چون خوشست ... عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود ... زلف بگشادی ز دست ما شد نخچیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد ... زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را ... میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی ... خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ... خاکروب در میخانه کنم مژگان را
هر کرا خوابگه آخر بجز مشتی خاک ... گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان ... مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان می خندند ... در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح ... هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ... وقت آنست که بدرود کنی زندان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود ... گر تو سرگشته شوی دایرهٔ دوران را

الصلم حذف المفروق
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
فاعلن فعلن فعلن

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه کاخر بکشد مهمانرا

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز برهم زده کاکل مشک افشانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بحر مضارع

ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
رنگ آورت ز کلبه مجنون پشت ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای دوست
طوبی نهال سرو صنوبر خرام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

دوش

محرم

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
تا بیابی منتهای کام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده چه داند فلک خموش
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلات

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

حافظ طالب جام

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

حاصل معنی وصال زمانی گچندر اول بار کی ذکر خیر اولنور

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار محبان باد پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت اصحاب و آشنایی خوش | بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

بر آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را | تا بکام دل ببیند دیده ها روت را

همچو ما روییم دایم در بلای عشق تو | کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر | تا نگفتندی از حسن تو ما روت را

بوی گل بر خاست گویا ای پری اندر چمن | بلبلان مستند گویا دیده ما روت را

میکند جور و جفا تا کی ز هجران ای صنم | لطف فرما تا ببیند حافظ ما روت را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

ز نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم | قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند | بکشد از همه انصاف بستم داور ما

حسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

روز باشد که بیاید بسلامت بازم | دی خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

هرکه گوید سفر دور ندارد ای حافظ | گو در از پای سفر سر نبرد از سر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می بر رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

فاعلاتن مفاعلن فعلن

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد ز دست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک | هست بر جان سینه های کباب

در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب

محصول قچن هاروت داستانک
چاه زنخدانک اسیری اولوردی
اگر سنک روینک بزه حسندن
بر شمه سویلمیدی کذا اخذت
من تقریری لسنادی وهذا التقریر
احسن الی من تقریر سودی

ور چنین زو سپس عجب بینم   که ببستند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب   فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گو   موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای‌کوب   غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب   خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع   در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
خط یار رسته نماید اندر زیر پوست   چون خیال سبزهٔ نو رسته اندر زیر آب
خلوت خاص است و جای امن و دلبر در نظر   گرد چشم مست ساقی می‌پرستان را فراغ
خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه انس   هر که این صحبت بیابد یابد او صد فتح باب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بجان
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ز باغ حسن تو یابد ریاض رضوان آب   ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بجست عارض و قد تو برده اند پناه   بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم من همه شب جوی‌بار باغ بهشت   ز یاد نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل   بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
ازان دهان و لبت ای بسا حقوق نمک   که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
بسوخت دین و دل و جانم بکام دل نرسید   بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
بدو ز چشم تو تنها نه عاشقان مستند   خبر ندارد یا از احوال زاهدان خراب
نقاب باز گشا تا کی این حجاب کنی   ازین حجاب چه بربسته بغیر حجاب

حجاب لغتده پرده و اصطلاحده

پدید روی تو از گل فتاده در آتش   شنید بوی تو از گل ز شرم گشت گلاب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل   پدید میشود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است   ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد   بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن   که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک   که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر   که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویزنیست خون پالا   که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

بحر رمل
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست   لعل میگون رخ گلگون دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی   او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندم‌گونست   سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران   چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک   لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل   کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن فاعلاتن
حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است   یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

٣
آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

٣٥
اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز طرفه میزند ره عقل
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جو
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و دعای نیم شبیست
٦٣

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان

زشوق

تا مطربان ز حال منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کآینهٔ خدای نما میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز
کین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

٧
ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل و مأوا که خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دل عشاق خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

٣١
اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

جو سرو کشمری ای یار سنگ دل
چه جنبشهاست که بر روی تو زلط افتست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور چهرهٔ ایشان ز قاف تا قافست

ترا که مایهٔ خلدست نزل و تمنایت
ازین مثال که گر نیم ز آن در اعرافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقالات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

٦٩

المنة لله که در میکده بازست
زان رو که مرا بر در او سوز و گداز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

١٠

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

ما ییم و آستانهٔ یار و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

٦٧

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین اشک سیل بار
تخم محبتست که در دل بکارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو می‌گذارمت

٦٨

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخ ملول
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار میسر نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دور از رخ او دمبدم از چشمهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
جفای دوست بغایت رسید ای ترک / که انتهای جفا ابتدای بیزاریست
قلندران طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست
حدیث حافظ و ساغر که می‌کشید بدوش / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع / من و بتخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من / خرقه در میکده ما در گرو باده نهشت

راحت از عیش بهشت و لب [illegible] شود / هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین داد و این از آن دادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است ٦١

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بجد باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست زلف او محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست

از بحر مضارع — حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در آن سرا و گشایش در آن درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که میشنوم نامکررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازان راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بحر مجتث
مفاعلن فعلات
مفاعلن فعلات

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست نسخه

بجان یار قدیم و بحق عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ی وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز / نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر و تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

۵۲
ای بی رخت چشم مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت

می‌رفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته رنجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در چشم من از هجر تو گر آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
دل من از هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
آنکه چو کعبه مقامش بُد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

۷۳
جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
ز خاک کوی خرابات برمتابم روی / کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

٦٦
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
همچو بلبل مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

٦٣
حال خود با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

٦٧
حدیث سرو مگو پیش قامت او — که سربلندی سرو سهی ز قامت او
خیال قامت سروش بکنم زان رو — که سرو اگرچه بلندست پیش او خود رو

صحانه

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشیدست بال در همه شهر — کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

٧
چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
ترا ز حال دل زار من چه غم که مدام — همی دهند زلال خضر ز جام جمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — که کار خیر کند در زمانه محتشمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست و حشمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشتست محتشمت
بجرعهٔ ز غریبان خسته یاد آور — چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حاصل

خیال قامت سروش نعیم دیده ماست — ازان که سرو سهی را غلام بر لب جوست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند — بشنگ گفت ازانست این چنین خوشبوست
فراز منبر رسش خطیبیست لیکن کس — نداند آنکه چه حالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه تنش — فتاده در خم چوگان او چون گوست

تو از دو نانش طلب کام دل اگر جویی — چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت ۱۴۸
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
چون لاله رخ نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد — حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را ز دل ببرد آرام — زمانه تا قصب نرگسین قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو غنچه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — دلم امید ندانست و در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت — بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست ۱۸
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسایلی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

جو برگان نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست ۱۶
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر زلفش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

در عشق ارچه دل خلق جهان بیداد — حافظ این سینه نالان تو بی چیزی نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی روی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
جواب خط عذار تو ام تعالی الله — چه کلک بود که این نقش در بستان انداخت
ببزم گاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم — نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچه گانم در این و آن انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره می زد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — ز قسمت ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است
لبانت معجز عیسیست لیکن — حدیث طره ات حبل المتین است
بدین چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
نپنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو جان چون توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در بند دین است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — باری سؤال کن که گدا را چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی جمالت مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرا
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

ملک عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن دولت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نخواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عملست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن املست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طره مه چهره ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز که تا جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت | ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور باده طرب انگیز عشق را | جامی نداد و زهر جدایی چشاند و رفت
چون صید او شدم بجروح خسته را | در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت
گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم | از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت | گلگون ز راه دیده بجا دواند و رفت
چون بنده را سعادت قربت نداد دست | بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه درو ست | درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
اگر ز گلشن وصلت بما رسد بویی | دلم چو غنچه ز شادی نگنجد اندر پوست
نصیحت من دیوانه در طریقه عشق | همان حکایت دیوانگی و سنگ و سبوست
بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن | ازانکه گوشه محراب ما خم ابروست
میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست | بهر طرف که نظر میکنی برابر اوست
قلندری نه بریش است و موی یا ابرو | حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهلست
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه گوی است این چه گوست

گوی بوده طوب معناسنه در سر کوی محله اوجی و سوقاق باشی باختیم مستعدیه ز بینتوف بالکت
یعنی فدا ایلدک محصول سنک محلک اوجنده باشلرمزی طوب کبی اوینتدک هیچ کمسه
واقف اولمدی ومطلع اولمدی که بو طوب نه طوبدر و بو محله نه محله در یعنی جانان عشقنه
جانلر و باشلر فدا ایلدک اما کمسه بیلمدی بو جان و باش فدا ایلدی کمدر و تمک عشقیده در
حاصل عشق جانانی دلده جان کبی صقلرز اظهار دن»

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد | با زلف سرکش تو که را روی گفت و گوست
هیهات آن دهان و نه بینیم از آن نشان | موییست آن میان و ندانیم کان چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت | از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من درین دیار فراوان غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد | لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حکایت عجیب هست

٨٧ روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت رسد آنرا که چو ما باده خورد | این نه عیبست و نه این بی خردی و نه خطاست
ما نه مردان نفاقیم و نه مردان ریا | وانکه او عالم سرست برین حال گواست
باده نوشی که درو روی و ریایی نبود | بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم | وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
این نه عیبیست کزین عیب خلل خواهد یافت | ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

چشم بر بند ز انکار و چو حافظ خوش باش / وان کسی کو نه چنین است یقین نابیناست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
یا رب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / کار آن شوخ سیه‌چردهٔ شیرین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
از که در پاگری افتد خیال تو مگر / رهنمایش شده این اشک چو خونین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از تو در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
از وجود این قدرم نام و نشانست که هست / لیک از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

۱۸

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی / سیل خون از نظرم ره‌گذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از آن طالع شوریده برنجم ورنه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
ناز کانراست عشق تو امت وام / که بکام در این ره خطری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند / منظرش آینهٔ طلعت درویشانست
چهرهٔ بخت که دل می‌برد از شاه و گدا / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سیم و زر در کنف همت درویشانست
حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست
بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

از افراد بحر مضارع / مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلات
بحر مضارع یا خود بحر مجتث

حافظا اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشانست

که سلطانی و ملک هم

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازان حیل که در انبانه بهانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر باده مست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که جز این تحفه ندادند بما روز الست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و آن دو چشم میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست
از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که میپزم شبها / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش در مجلس / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندای عشق تو حافظ ز اندرون بشنید / فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز نداست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

۴۹ ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

۵۱ ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد

چشم بد دور کزان تفرقه خوش بازآورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۴۶ سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریرویی دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
آشنایان ز غریبیت که دلسوز شدند / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

۴۷ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم توأش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که باده مهرت بکام رفت

٢٤ شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنش می برند دست بدست

٥٧ شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

٨١ شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت زود / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کی دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

٣٣ صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

البحر رمل

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

٣٧ صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آن کو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر گل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

فاعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلاتن

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای جهان اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

۱۲ صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / که هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

۵۸ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخسار نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

۴۰ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خمش تا در دلم ماوی گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفتست
همائی تهمتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان پر لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر / چو وصف قد تو بالا گرفتست

۱۵ گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / ۷ سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
از چاشنی قند مگویید و ز شکر / زان رو که مرا بر لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / همواره مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست / از نام چه گویی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

۳۰ کنون که بر کف گل جام باده صافست / ۲۳ بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
بدرد و صاف ترا کار نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

۸۳ کس نیست که سرگشته آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

زاهد و هدم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
گفتی بر خورشید که من چشمه نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
ای شمع سحر گریه بحال خود و من کن / کین سوز نهانی نه ترا امشب تنها نیست
الله شهید و کفی الله شهیدا / کین گریه کم از زیور خون شهدا نیست
روی تو مگر آینه نور الهیست / حقا که چنین است درین روی ریا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
بیمار غریبان سبب ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت عابد / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

۲۱ کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست می‌رود به بهشت ۱۷۹

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ چو رفت از خانقاه
پای آزادان که بند د گر بجایی رفت رفت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست ۲۱
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساروان رخت بدروازه مبر کان سرکو
شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبانا چو نسیم ز در باغ بران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین‌سخن نادره‌گفتار منست

رهبر من خوش بی‌بدی کند سراپا برست
ترک من خوش پی فوای پیش بالا برست
گفته بودی کی بیا پیش من تحصیل جست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا برست
عاشق و مهجور و رنجورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا برست
آنکه عمری رفت تا ما را ز مژگان او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا برست
گفتی از لعل منت هم درد بخشد هم دوا
کاین چنین دردو که پیش مداوا برست
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر هوای آنکه در پا برست
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا برست

مفاعلن مفاعلن

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست ۲۴
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست
مرا گدایی تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
زین تمنایی که دایم در دل ویران ماست ۲۷
مردم چشمم بجو ناب جگر خور قند ازان
قرص خور عکسی ز روی تابان ماست
آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکر
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی بود و علوی جان ماست

واعظ دیگر

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار — کان صنم کز روز اول محرم این جان ماست

67

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی — نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

29

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل‌افروز — دل در قفس کنافه بر سر آتش چو کبابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — از آتش اشک از غم دل غرق گلابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که در روی تو صد گونه نقابست

22

راه تو

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش عین سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز — بس طور عجب لازم ایام شبابست

11

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمهٔ از درد شوق خود از آنک — درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

37

ماهم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

از افراد بحر رمل
فاعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلان
٥٤

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور این جا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

هو ن
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

لطف پیر مغان موجب عیش و طرب / روضهٔ میکده را آب هوای کیست
سر ارباب کرم در قدم او اولیست / خبر ازین شیخ و بیان جوان ترک ادبست
قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور / خبری از جلوهٔ میخانهٔ بنت العنب است
خاطر خاطر ما باده لعلی طلبد / مست اندر طلب نعره و جذب ذهب است

در ازل

در ازل بر سر هر کس قلمی رفت مشو / کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سببست
کنج لب یار بترس نشو و قصه مخوان / دولت مصطفوی با شرر بولهبست
گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن / بحل کوش که حشمت نه باصل و نسبست

دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای
جاودان بین گنان روز و شب اندر طلبست

٨٠
هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانه ارادت رفت
بظل نیم شبی کشف کرد سالک راه / رموز غیب که از عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
بجو ز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز باد داد بدست دگر برآمده / وظیفهٔ می دوشین بکز زیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ (خانقاه) طاعت و عبادت رفت

٣٤
یارب آن شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که می باشد و همخانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ مهر فروز / در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / همنشین که و صحبا ده و همخانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

خون دل خوردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانی درد دیگر میرسد / زین و یف بیدل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج / سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم ترک تو برهم زده خطا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

چگونه بسته بمویی میان و بگشاده / تنی چو قیل و تنی چون بسان کند عاج

دهان تنگ تو داده باب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی / دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و بر چون عاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد و عشوهٔ تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه بر کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح

نداده لعل لبت بوسه بعد تلبیس / نیافت کام دلم زو بعد الحاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو ای دل / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / دگر نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون گذار ونکند / بیا و شه بنگر ای نور دیده گوی فلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحی نهد چو نجم صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
و لا تو غافلی از کار خویش بازترم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

ببوی جام صبوحی چو حافظ شبی بروز آور / که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ ۱۲۹

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزد از دیده جوی خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند
جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

طوبی

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند ٥١

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر به رهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی / جفا کند که ز اشکم نگو بیامیزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در غمزهٔ تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد ٨١

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
و گر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد ٤٦

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

۱۲۱

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچو باد / چه توان کرد که عمریست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست / روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو جای سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲۲

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

نخواهد

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید / که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداد هست و حجلهٔ بخت / چه حاجتست که مشاطهات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

۱۲۳

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

ساقی خوش نظر و بادهٔ لعل لبیگا … هر کرا داد خدا با رخ حور العین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جو … خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم … که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

١٢٥ درکف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد … از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد (فریاد)

از سر کوی تو هر کو بملامت برود … نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست … که بجایی نرسد گر بضلالت برود
لذت آخر عمر از می و معشوق بگیر … حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی … که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است … کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای … بتجمل بنشیند بجلالت برود

١٢٦ حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی … بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند … بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی … وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو … نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام … گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو … از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان … سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم … از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد … تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

باچشم

باچشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او … کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود … سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش … بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را … با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را … در مملکت حسن سر تاجوری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را … با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد … آری چکنم دولت دور قمری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت … باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد … تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین … افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

١٢٨ هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ … از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید … عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر … برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود … از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم … گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح … ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز … شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم … گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ … همتی تا بسلامت ز درم باز آید

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعیست — باشد که از خزینهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان بهر رضای خدا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود — شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جودست آب روی خود نمی باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
دامنم گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

عدل

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید

[illegible]

آنرا که جام صافی صهباش میدهند — پیدا که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق — روز ازل بمردم قلاشش میدهند
ساقی بیار باده که رنگ مشکبوی — کارباب عقل زحمت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد نصیبی — امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق بی نوا — کانرا که بی نواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند — گر در حریم وصل تو پاداش میدهند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ جان یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز شاطران طریق این زمان شوید ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیم شب و ذکر صبحگاه رسید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خویش هان تا حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش می‌برد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بهایش جان دهم / ور بود پوشیده پنهانش بدوزخ در روید

دختر شب گرد و تلخ و تیز و خوش خوارست و مست / چون بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

٤٧

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر / بار دیگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

باب

٥

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که دیده کار همه از سر بصارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین / اگرچه چشم مرا زاهد از حقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

٥٩

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با یاد توام / بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و عهد بر یک عهد و یک میثاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

٩٥

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا خبر آشنا شنید

[illegible]

دیده بربند که پیکان ز هوا می‌آید

[illegible]

مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید

حافظ از باده مپرهیز و بیا با ما باش / از پی عیش همه برگ و نوایی آید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم محض صوابست و عین خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
هر شام ماجرای من و دل شمال — هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۱۲
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آورد آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینه چهره بخت — مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
گر غزلهای خوش دلکش حافظ شنود — گر کمالیش بود شو نگوید بخند
باز ستان دل ازان گیسوی مشکین گر — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند
جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی — آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

بنفشه

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
بیان طوطی نطق تو حافظا بجهان — که داد عذب زبانی و خوش نشانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار — بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از ره گذار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یک جهت حق گذار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافله عمر آنچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او — بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد — قدش این سرو ناز و لعلش لطف جان دارد
جو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

مشو مغرور ای بلبل نخ

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چه افتادست درین ره که سلطانان مشتاقش
بدین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد نخ

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

٤ حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ٤
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که دیده کار همه از سر بصارت کرد

امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

نماز در خم آن ابروی چه محرابست
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

سزای گوشهٔ محراب ابروی تو کسیست
مگر کسی که بخون جگر طهارت کرد

٥٠ حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشتی و رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

١١ رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد ١٠
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

دوای غصه دوران اگر توانی برد
بدور باده گلگون اگر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

غزل ۱۱۹

گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم شوخ عربده جوی
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

۱۰۸

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم
اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در انتظار و درین پرده راه نیست
یا هست پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

۱۱۱

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از ره گذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

این باده که پرورد بخمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

۷۱

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مشو — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کزان میانه یکی کارگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شما پی سپر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

تنم ز رنج فراوان همی بنا ساید — دلم ز اندُه بی حد همی بفرساید
نگار من که چو تیر شود ز دل بسرم — ز دیدگان نم باران غم فرود آید
ز بس که رنج بدیدم چنان شدم که مرا — از آن جهان چه غم از پیش من در آید
دو چشم من رخ من زرد دید ناتوان — از آن بخون دل از ناوک همی بخشاید
اگر ببیند بدخواه روی من روزی — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانه خود ببرید از من آنچه بود مرا — بجز محبت جانان که هرچه باید
چو آنکه دید و چشم و چرا نماند کوش — چگونه تنگ نشود صبر و غم نیفزاید
چو دوستان من از من گرفته اند کنار — چگونه دشمن من بر تنم ببخشاید

غمی نباشد ازانکه خدای عز و جل
دری ببندد و تا دیگری بگشاید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما در قدم پیر مغان خواهد بود

حلقه

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
دیده آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

٤٥

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
بدین چمن چو درآید خزان بیغمایی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو بجز جسم او سپند مباد

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

صبا بعزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد ۴۴

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک کشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقهٔ خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان ز و پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد ۴۵

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته کرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید
مپوش روی و مشو در غطا از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی و آن نگاه و مید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود / گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب رخم که بی تو و دور از تو / چو باد پی شده و در خاک راه میغلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید ۴۶

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
مرا تو عهد شکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز / خجسته آنکه درین راه بی حجاب رود ۴۷

بمستیت ندانم که ره بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
چه راه میزد این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

٥٢
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست | دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
آنرا که خواند استاد گر بنگری بتحقیق | صنعت گریست لیکن شعر روان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

٧٦
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلالهٔ سنبل | چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
شکایت شب هجران نه این حکایت حالیست | که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون طمع مدار ای دل | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود | محال بود که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

١٠٨
نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل | از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست | باز بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

٤٤
مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان سوی جانانه شد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه سال لاله گون باد
واندر سر من خیال رویت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | از گوهر اشک بحر خون باد
هر جا که دلیست از غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر دل که نباشدش سر مهر | از دولت وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس دون باد

طرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

خود نه حیوان و حبوبات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امراست بفرمان تو باد

٦٧
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده ام بااشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

٦٨
بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در میخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
~~هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند~~
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

٦٩
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

٧١
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

انداخت

خاتون

ابا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنان زیبنده افسر نباشد
بنام ایزد بت سیمین تنم هست / که در بتخانه آزر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
حسن تو گرد ز سر رشته شود با خرم / آن صبا دا که طلب کاری دولت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که درو نور محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختن شمع محبت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

هر عاشقی که چون برق اندر طلب نباشد / گرم منش بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نباشد / اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

درکار

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد مهر غریب / گر مهره هیچکس چو قرین گهر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر خراب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۴۹ — کشیده نسخ

دل شوق لبت مدام دارد / یا رب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسد / کان دلبر ما چه نام دارد
با یار رهی نشیند آن کو / اندیشه خاص و عام دارد
حافظ چو دمی خوش است مجلس / اسباب طرب تمام دارد

من ایستاده ام کهم جان فدا چو شمع نسخ
دام نسخ
بی نظر نسخ

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و کلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست — جان بنسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر دان قرصه سیم و زر است — از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل بخت بندگی بداد
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دست

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
چشمی پرآب حسرت دارم که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — ما ایم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
از حسرت دهانش بر لب رسید جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم هر دم گرد چمن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین ساغر مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
ذره عشق دل گوشه نشینان خون شد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

دُردکشی بده ای دل که دگر مطرب عشق ... راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نشکفد گر گل طبعم ز نسیمت چه شگفت ... مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
چه نهفت آب که رنگش بصد آتش نبرد ... آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند ... من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی ... عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای ... ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم ... آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان ... بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
گر بنم همت ارواح برد بوی تو باد ... عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
وصل خورشید جهان‌تاب ز خفاش مپرس ... که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست ... ماه و خورشید همین آینه میگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ ... عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار ... ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد ... من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم ... هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من ... هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم ... آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

امروز

امروز قدر پند عزیزان شناختم ... یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هرگه که در چمن ... بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من ... صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
۱۱۰ جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد ... حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار ... کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند ... موسم عاشقی و کار ببنیاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای ... حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند ... ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند ... دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان ... تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد ... بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند ... زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
بشوی این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی ... مرقعهای گوناگون یک جام می نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب ... چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
تو آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ... که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست ... کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود ... غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر | که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

1

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار | طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب | نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد | ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | در دیگر نمی‌داند ره دیگر نمی‌گیرد
نصیحت کم کن و ما را بغیر باده دف و نی | اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه | که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار | مگر آن خضر پی ساقی مرا ساغر نمی‌گیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشین دارم ولیکن در نمیگیرد
بیا ای ساقی شیرین بیار آن باده رنگین | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
بنازم چشم مستت را چه خوش صید دلم کرد او | که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از او بر دوز | برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

مثل این

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی | که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با لب لعلت | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست | دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

19

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد آبرو بنیم نظر می‌توان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

26

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان قدسی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب‌نامه عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
که را گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عاشق چو سپند رخ خود میدانست — آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دل من بدور رویش ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش — مگر آنکه عکس رویش بره‌ام چراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره خالت ره دل زند بهر شب — چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما دل ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویرانسرای دل را وقت عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود — کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد ٨٠

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من از آن ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب العنب یاقوت رمانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع باده باد
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بدپسندی جان من برهان نادانی بود

دی حریفی گفت پنهان میخورد حافظ شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه می روم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

از دست

از دست برده بود خمار غمم ولی
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

هر کو نداشت مهر ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روز نخست قسمت ما این حواله بود

خون میخورم ولیک چه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازین سفینه به از صد رساله بود

آتش فکنده در دل حافظ نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر قلب لاله بود ٥٨

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بافسوس عدو صبر و ثباتم دادند

من اگر کامروا گشتم و منعم چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست که زان شاخ نباتم دادند

هاتف آن روز مرا مژده این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

حافظ آن دم که ببند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله که صبا از تو پیامی میداد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۱۵

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری / برو یک جرعه می درکش که فی الحالت بکار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

۱۱٦

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوشانوش خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد
در هوای قد سروت گفته‌ایم / بادهٔ آن غمگساران یاد باد
رنگ و تدبیر غمم بیچاره‌ایم / چاره‌سازی غمگساران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده‌رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد

٧ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند

من ارچه در نظر دوست خوار افتادم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی داد / که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند ٧٧

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

بعد ازین تا در میخانه و دف و چنگ / قصهٔ غصه که در فرقت یار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد / که بیمن توام اندوه خمار آخر شد

کرده

گرچه بربسته بُد کار من و زلف نگار / حل آن عقده هم از روی نگار آخر شد

صبحه در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد ٥٩

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

من نه تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد ٨٧

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست هیچ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدایرا مددی ای رفیق راه دوم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ / مگر نسیم مروت درین زمانه نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و صوفی هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی / ممکن که گوی فرصت دران میان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست / باشد که گوی دولت درین زمان توان زد
از دوست در مجالس ساقی تلطفی کن / باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
حافظ بحق قرآن از شید و زرق باز آی / باشد که جام عشقی درین جهان توان زد

رو بر

دوش ز افغان من نخفت نسخه

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد چشم لطف داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست / کو پیش زخم تیر تو جانها سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل صید / خیال آنکه ز بهر شکار باز آید
سرشک من نزند موج در کنار چو بحر / که تا میان ویم در کنار باز آید
به پیش شاه خیالش کشید ابلق چشم / بدان امید کان شهسوار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که برین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین تو قراری داد / گمان مبر که دران دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / خیال زلف درازش بسر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

جهان بحسرت خاک در تو می‌میرم | که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی | بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

ساقی ار باده بدین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب | سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب | زیر خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
زاهد خام طمع بر سر این کار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار | که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد ٤١

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود | وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود
می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن | از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود
بی مکانه بین و زمان در سلوک شعر | کین طفل یک شبه ره صد ساله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
ز شمشیر زرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
در آب و گل ز رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | که حافظ فال ازین دفتر بنام بختیاران زد

دوام ملک و لطف او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان گلگون رخم خون در دل افتاد | درین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم   که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود   ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان   تنعم زان میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من   کمال دین و دولت بو الوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد   بین که اندر سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست   لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گر به بیداد جفا میکند آن دلبر من   همچنان دل پی او بهر وفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ هجران نگار   بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
دل ضعیف و نزاری تن بیچارهٔ من   چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش   دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد
چند گویی مرو ای دل ز پی نفس و هوا   کین هوا نیست که در عین خطای گردد
بهواداری آن سرو قد لاله عذار   بس که آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست با مید دوا میگردد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان   هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
بی شگفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو   بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد   وندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل   کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید بمی   که فلک دیدم و در کین من دانا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت   که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان   رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود   طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست   واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم   گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند   جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
وانکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت   ورقی بود و ازان نکته محشا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند انکه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گلهٔ از شب یلدا میکرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند   پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا دلها چو بربندند بربندند   ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند   نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند   ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند — که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد — ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند — رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند — بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میخوانند
میرانند

٧٧

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
دست کشی جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی — گوش کشیده است ازان گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن — وه که دلم چه یاد ازان عهدشکن نمیکند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

١٠٦

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — که کمین صید رهش هم دل و هم دین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
طرب‌سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده‌سرای — هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی … بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی چوگان که برد از تو که خورشید آنجا … نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی … آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز … هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف … هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند … زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد … گلرخانش دیده نرگسدان کنند
رونماید آفتاب دولتت … گر چو صبحت آینه رخشان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع … قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن … پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست … هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد … در کی این ظلم بر انسان کنند
پیش چشم مینماید قطره … این حکایت تا که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان … در وفا بت جان خود قربان کنند
خوش برآ از غصه ای دل کاهل راز … عیش خوش در بوته هجران کنند
کو نگاهی از دو چشمت ناروان … مرگ را بر بیدلان آسان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند … که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه … هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
جفا نه شیوه درویشیست و راهروی … بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم … نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود … چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا … هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم … شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب … که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۷۹

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد … زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن … که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش … ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند … که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ … ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر … که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم … که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم … مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر … نسیم باد مصلا و آب رکنا باد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

۱۲۶

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد … دل غمدیده ما را ز نو در کار می‌آورد

دل دیوانه ما را

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل حزین رها کردم — ولی میریخت خونا در ره بدان هنجار می‌آورد
فروغ ماه می‌بینم ز بام قصر و ایوانش — که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم ز نیک و بد — ازین راه گران منزل خبر دشوار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
مرا بخشش جانان طریق لطف و احسان کرد — اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
خوشا آن وقت و آن صحبت که از زلف گره — بدر می‌برد کار دل که خم افزار می‌آورد

۱۱۵ عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی عیبش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صورت رویت نگارا خوش بنقش انگیخته — گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
خط سبز یار رخت بس خوب بود لکن باقیم — سنبلستان از گرد عنبر گرد و نسرین بسته‌اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان — اشک رنگین در ره دیدار دیده آیین بسته‌اند
کار زلفت مشک افشانی بر عاشقان — مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته‌اند
یارب آن دو زلف بر آتش نشان عقد بلا — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند
جمله وصف عشق من بود دست و حسن روی تو — بیشتر زین آنجا که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

۱۱۶ حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق — غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته‌اند

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد — که موسم گل و نسرین و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
نه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
بگویمت سخن خوش بیار باده ناب — که زاهد از بر ما رفت و می‌فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ — مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی او در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

۱۱۸ حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت … لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش … خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ … حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد
۱۴

طایر دولت اگر باز گذاری بکند … یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند … بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من … هاتف غیب ندا داد که آری بکند
گو کریمی که ز بزم کرمش یا زده‌ای … جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من … مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز … باز خواند مگرش نقش شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی … مردی از غیب پدید آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب … بازی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی … گذری بر سرت از گوشه کناری بکند
۱۶۰

عشق تو نهال حیرت آمد … وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کافر … هم با سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او … بر چهره نه خال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل … آنجا که جمال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم … آواز سؤال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ … در عشق نهال حیرت آمد

عشقت

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود … مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم … با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او … هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی … فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
وز رانکه من سرشک فشانم بزنده رود … کشت عراق و فارس بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار … بر هیأتی که ابر محیط قمر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش … رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
گفتم که التماس کنم بوسه گفت نی … بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس … گر خاک او بپای شما پی سپر شود

حافظ بیا و لعل لبش باده مخور یا … مگذار زمان که مدعیان را خبر شود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد … عارف سوخته دل در طمع خام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید … از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم … اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار … هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود … یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت … کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست … این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ … آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی … زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی … کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

۴۸

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که در یمین و یسارت چه بیقرارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من | پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
خلاص اهل دل از زلف تابدار مباد | که بستگان کمند تو رستگارانند

ز نقش چهره حافظ می‌توان دیدن
که ساکنان در دوست خاکسارانند

حال این خسته شبگیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم | هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از حسن تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن شنیدم ز نوای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

۴۹

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله‌عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد
با خاک کوی پست شدم همچو خاک از آن | تا آب روی می‌رود و نان نمی‌رسد
سیرم ز جان و دل بدل راستان ولی | بیچاره را چه چاره که جانان نمی‌رسد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمی‌رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست بدوران نمی‌رسد
بی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد
از آرزوست گشته گران بار غم دلم | آوخ که آرزوی دل ارزان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

۴۷

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی که وصل تو چون شمع یافت پروانه | بزیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون ره سفر دارد
بزور رقیب تو روزی بسینه ام تیری | زبس که تیر غمت سینه پا سپر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پشت پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند | گر من سوخته روزی بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر عقل اینست | دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ برآید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو روز بقا هفته ایست معدود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ هزارم استظهار
بفضل رحمت عامست و غافر معبود

٦٤

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
روانت در بر اگر میطپید کبوتر دل | که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

٧٤

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید
گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو بی عمر چرا باز برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه موجب شده‌ای دور — گفتا که همه وقت مرا عادت این بود

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمارهست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین عمل برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ٩٦

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری جانب فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم بمطلب خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند ٩٩

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان نام و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

بی شعر تر انگیز خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی از کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

۷۹

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و هنر کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک ببابد که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس کشید
که بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

۱۲۲

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمین زبهر آن دارم
که زیر خرقه کشیم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی و قدح درکش
که زنگ غم ز دولت جز پی مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسی بکوش اگر مزد بایدت حافظ
کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن نبرد سخن دان او الکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

۲۴

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی هر مشکلی بود

دلم هشیار بود و مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلایی
رفیق کاردان و قابلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سایلی بود

بکردار جوی افتادم از چشم ... بدین رشک امید ساحلی بود

برین مست پریشان رحمت او ... که وقتی کاردان و کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد ... حدیثم نکته هر محفلی بود

بر شکم در طلب دُرها فشاند ... ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

بگو حافظ که دیگر نکته دانست ... که ما دیدیم محکم غافلی بود

بسرم هر نفس از دست فراقت فریاد ... آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان ... کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم ... که ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

تا تو از چشم منِ سوخته دل دور شدی ... ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکد ... چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق حسنت ماناز ... تو ازین بنده دل رفته بکلی مبراد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد ... دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب ... که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ... که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست ... مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاه است ... کجا بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریبی را ... که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار ... مرا ببیند و گوید که حافظ این کس باشد

معاشران گره از زلف یار باز کنید ... شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند ... و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند ... که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد ... گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست ... که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق ... برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است ... چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ ... حوالتش بلب یار دلنواز کنید

٧٠

من و انکار شراب این چه حکایت باشد ... غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم ... ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز ... تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است ... عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ ... ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند ... پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت ... حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

٥

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد ... نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی ... که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور ... خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قند فروش ... تا هواگیر تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که کار عشق ازین اسباب بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که تنها مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

نصیحت کم کن و ما را بغیر یاد دف و نی چنگ
که کار شیخ ازین افسانه‌ای قانون

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

٨٢

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

٨٥

معاشران ز حریف شبانه یاد کنید
حقوق بندگی مخلصانه یاد کنید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد کنید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد کنید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد کنید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد کنید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد کنید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد کنید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل ازین باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

١٠٥

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود آن دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید | بمیرم بدان پا که او وافشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مردن | ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی مکن غافلا | که چون مرده باشی نگویند مرد
شو مست وحدت ز جام الست | هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

قصیده دیگر

۹۱ برو زاهدا خورده بر ما مگیر | که کار خدایی نه کاریست خرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبانست | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوه پری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند

۱۲۱ ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه | که لطف نکته و سر سخن وری داند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند | صورت نادیده اطلاق تخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست | این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد | آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید | کین حریفان خدمت جام جهانبین کرده اند
از خود بیگانه چون دانا اندر کشید | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان زینجا مشام عقل مشکین کرده اند

۶۶ شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست | هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازین دست زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

۶۷ دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش | گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش | که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام و مرادم ببر نمی آید

بسم حکایت دلست با نسیم سحر	ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید	وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
کمر ببوی دلارام یارها و بسی	بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز	بلای زلف درازت بسر نمی‌آید
ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا	ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

٨٩ کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر گوشه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلانرا نسزد از دامن خاری گیرند

٩٠ حافظ ابنای جهانرا غم درویشان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات روم خرده مگیر	مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی	مایهٔ روز بقا را که ضمان خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ماه شعبان

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت	که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود	چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

١١٠٦ در تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد	بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس میبازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
ره زن دهر نخفتست مشو ایمن ازو	اگر امروز نبردست بفردا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم	آه ازین روز که بادت گل رعنا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ دلیست	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد ١٨

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان	کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
جبرئی دارد دلم زین واعظان خیره رو	آنچه بر منبر همی گویند کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری	کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

حیانه

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می‌کشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه قدر پیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندرین جا طینت آدم مخمر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی پر ز شوق
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

۱۲۰۶
اگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه از عشق تو هست آن بدل و جان / برود این دل من وز دل من آن نرود

آنچنان

آنچنان مهر تو بر جان رهی دارد جای / که اگر سر برود مهر تو از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد
صبا در آن خم زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
مباد زان بلا خواجه را نگهدارید / که همچو جان گدایی شما نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد ۵۸

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می خرقه / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
خود دل من ز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم درین کار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
بجمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هوس باد بهارم بسر صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم / زر ببرد و او کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
دوش ذوق طربم سلسلهٔ عشق ببست / پای خیل خودم لشکر غم از جا برد
راه ما را بروی آن ترک کمان ابروش / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
جام می داد زلبت دم زدوان بخشیش بود / آب خوی زان می جان بخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی / پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد
٧٥

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت / کز فراق تو مرا دیده چو دریا باشد
از زبن هر مژه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دلی از پرده برون آید / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

همای

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست / کی التفات مجال سلام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که دل وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد
١٠٥

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی سر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود اینجا مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند | کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

١٠٠
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از کی می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر سلوک | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست | طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب | در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نقش پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد | بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد ١٥
آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول | بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک | رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر | آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار | زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد | هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز | که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
دل با مید صدایی که مگر در تو رسد | نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مصلحیات

غزلیات

غزلیات عراقیست سرود حافظ | که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | وانکه در مجلسم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی | در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه در آن بزم گه خلق و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان هرچه مرا بود ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است | واه ازان ناز و نعیم که دران محفل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ | که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار
به روی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
از این افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — به زور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — ولی با غدر دارم وین صنم غدار
به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو — نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن — به اسیران قفس مژده گلزار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر — زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن — یا ز دیوان قضا حکم امانی به من آر
در غریبی ز فراق و غم او پیر شدم — ساغری ز کف تازه جوانی به من آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ می‌گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهی است — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

زان رو عنان کشیده رود شهسوار عمر

حافظ سخن بگوی که در عرصهٔ جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

چون صبح کرد رسم جهانگیری آشکار | و آفاق را ز حلهٔ زربفت شد شعار
بر خواستم بطلعت ساقی و خواب خوش | در سر هوای باده و در دل هوای یار
آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز | آراسته بطلعت دستور کامگار
آنکه بمهر از کدام صدف ذات کامکار | بر روی مهر از کوکب و در میکند نثار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن | با بلبلان بی دل شیدا مکن غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
می خور ببانگ چنگ و مخور غم اگر کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز لعلش بوسه میچینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند | ز همت توشه بردار و بخود تخمی بکار آخر
دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زین دیار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | بنوک کلک مشک‌آمیز نقشی بی نگار آخر

بیا چون

بیا چون ماه و چشمی آور و دل در جام شد آذر | تو گویی تا بهم حافظ ز ساقی شهد دار آخر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
رفته گیر از برمن آتش و آب از دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش زن بمی طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست / قلقل شیشهٔ شراب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر صواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودمی از وصل گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین درّ شاهوار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار می بنوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

عاقبت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / که برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
معاشر خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون که رسته از زنجیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه باد در زنجیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز گفته های ظهیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بیار

بیار ساغر یاقوت و فیض خوش دریاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و افسوس رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم ز خون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

جون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک خطا | میزند هر لحظه تیغی زان بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | می رود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با رهٔ صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم بیا و لطفی کن | نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می باید | ز روی دختر رز برده نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت | بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
بس که در پردهٔ چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغری چو گل از لبش ببوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت با که گوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
کر تو اندر سر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیش از آن روز شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام بر املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن پاک نازنینت باد | هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست / هزار تعبیه در پادشاه حکم انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظا از میان برخیز

درا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که با تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هم آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است دور از تو / ستاره می‌شمرم تا سحر چه زاید باز

غمی که چون سپه زنگ روی دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوش گو که برکشد آواز

چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت / نوید وصل تو داد و جانم باز

بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست / چه کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

شب وصال بحدی که ز بخت خواستهام / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم بعمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای حافظا بسوز و بساز

منم که

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

ظلامتی که بروی من آمد از غم تو / بشرح راست نیاید بسالهای دراز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر شوق / ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

غرض کرشمهٔ حسنست ور نه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غزل سرایی ناهید صرفه نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند / سوار باد نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب / حدیث دوست بگویید بجز محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جسم و جان بدارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک یار
از جناب آصف شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم مرا تو عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید عدو بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ چیز دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جو و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
از آنچه با دل ما کردهٔ پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل باش
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود لطیفت
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگیندل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پریوش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

چه پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا در دلش

تا در دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید زمان باش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید باد صبا نامه که برد بدوست
ز خون دیده ما بود و مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست شاه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجو از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدایا
که دارم خلوتی خوش با خیالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که این شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ | خزینه‌ای بکف آور ز مال قارون بیش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن حافظ | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش | حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم ببین و جرم بپذیر و گنه بپوش
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی | پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

دوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش | کز شما پوشیده نبود راز پیر می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک | زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور | گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام | نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید | زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد | آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگویم من این حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند | امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه صواب | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
محل نور تجلیست روی انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای | زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بدان ندید | ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری | بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

اگر از

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی | بیشکی راه بری در حرم دیدارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وصل میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست | سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتاب دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش
میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل | آشنایی تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | کز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خون من صبر من خستهٔ دلداده بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقهٔ نوش
که جگر خون شد از آن غمزهٔ چون نشتر و نیش

بجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | ولیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چار ده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

فضل خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در می‌فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب‌پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالش دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و نظم سخنش

نیست کس را بکمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم
حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص

جان نهادم به میان شمع صفت از سر صدق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری ما خلاص چو پروانه ز شوق
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل پروانهٔ ما افکندی
که چو گوگرد می جنبد بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ماست
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا این گهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص
مثل القائل لا یحب القاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
السن بالسن و الجروح قصاص

همچو عیسیست جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من زنی بزن که بچرخ
مشتری با همچو زهره شد رقاص

حصلت از عشق باد نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

معانیی که ز حور و پری بشرح می گویند
ز حسن لطف پری بیاد ازان عارض

بگل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل بمانده گل گلستان ازان عارض

بشبه م مانده تن یاسمین ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو
گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
هزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب روان
چنانکه خوی شده جانا چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شود از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
رؤیت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض

از رخ

از رخ تست مقتبس نور ز چار آسمان
همچو زمین مقیمین مانده بزیر بار و گل

جان که فدای او نشد مرده جاودان بود
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و برگ

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساند شب بعرض

گر چه عذار یار من تازه شد از نو خط
ماه فلک ز روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست
گشته روان ز چشم من آب فرات همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهم بنده به بنده کشی خط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین
راست بشکل نداری بر رخ ماه یک نقط

زلف گشاده کرده خوی چون بچمن درآمدی
شد رخ گل چو ارغوان شرم و گلاب شد سقط

گه بهوات میدهم گرد مثال جان و دل
گاه ز آب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته ز نظم تو خجل
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا
چرا که نیست مرا با تو ماجرا حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل می پرستان
بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال چنان دل ببند و از دگر
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر و نو
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

بامدادانکه ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ برین
که نماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل حافظ دین شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بس که از بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی سوز پنهانم چو شمع
همچو شمع یک نفس باقیست با دیدار او / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
سر فرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر ملک و مال نزاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
مرا [illegible] بس / که غیر ازین همه اسباب [illegible]
برو ادب بجای کر و کن این [illegible] / که بوی خیر نمی بینم از ضیاع و ضیاع
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق / بیا رفیق صوامع که تا کنیم وداع
خدای بیم شکست و شوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان و بس بساز سماع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست در نظر من جهان کمینه متاع
ببین که رقص کنان می رود بنالهٔ چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی / نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهن گرفته شقایق چو مردم ایغاع
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر ابلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بیار و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر بر آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روز هجر سیه باد و خانمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خون بهای فراق
بکجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

ازان سبب من حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری می‌زنم نوای فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از بهر این خیال دقیق
نجات اهل دلی تا کند دلالت خیر / که با بدوست نیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر خاتم لعل لبست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی راه دیر ششجهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
بزن بر اوج فلک حالیا رواق عشق / که خود برد اجلت عاقبت بتیره مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
بضرب ... قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود شکیب دل اندر فراق تو حاشاک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال نزول / رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای سنگدل بحضرت تو / که دولت من بیدل نمیشود مقبول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
کجا روم چکنم چون زیم چه چاره کنم / که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
یارب این آتش که بر جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ / همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمی آرم مجال ای دوستان / زانکه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل چون بهشت / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل / پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کنم از دل و گه تیر تو ای جان / پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم برقیبان / نیکو نبود معنی روشن بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست / ما را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان نیز دهمت غمزه فروشی / چون نیک نمیکنیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی / در دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال / بخط سبز تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بسایبان امید / بخاک پای تو یعنی بر شکاب زلال

بجلوه های تو و ز شیوه های رفتن کبک / بغمزه های تو و عشوه های چشم غزال

بطیب خلق تو و نسخهٔ شمامهٔ صبح / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که ما راست زیر خاتم چشم / بآن گهر که شما راست در درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل / بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند / بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نپرسد ز ما بخلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت مرا دوش از نهیب [illegible] / شدیم در نظر ره روان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

رخ از خضاب تو عمریست تا شناخته ام / نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چرا نه بر لب از جام زهر خنده زنند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز لؤلؤی نظم در خوشاب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که رسیدی بما ببوی وصال

ما بسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال

یا بریدالحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

این درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد لازم و واجب / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک نقطه سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل
آب چشم تا کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من / ضلّلنی فی العشق من یهدی السبیل
آتش روی بتان در خود مزن / یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل
ره مرو با خود که مقصد گم کنی / یا منه تو اندرین ره بی دلیل
سالها در فکر آن بیتم که گفت / نیل یابان بر لب دریای نیل
یا مکش بر چهره داغ عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل
ای می و مطرب بفرود و بسم خوان / راحتی فی الراح ای فی اللیل
یاد سوم فیل یاران یاد گیر / یا مرو هندوستان بر یاد فیل

حافظ ار معنی بداری بیار / زانکه دعوی نیست غیر از قال و قیل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذار بدل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان / که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود تن در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
دردا که در پی خود بارم نداد دلبر / چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه گیری عقلم ز ره ببرد آن / واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از راه دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یارب ببینم او را در گردنت حمایل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
من نه آنم که بجور از تو بگردانم روی / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز … آن مبادا که شود دست طلب کوتاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن … حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد … وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی … تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود … آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم … همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد … هیچ شوقی نه پدر را به پسر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر … پسران را همه بدخواه پدر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و عسل … قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان … طوق زرین همه بر گردن خر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج و گهر می بینم

الم یأن للاحباب ان یترحموا … وللناقضین العهد ان یتندموا
الم یأتهم انباء من بات بعدهم … وفی صدره نار الاسی تتضرم
فیا لیت قومی یعلمون بما جری … علی مهجتی منهم فیعفوا ویرحموا
حکی الدمع عنی ما الجوانح اضمرت … فیا عجبا من صامت یتکلم
اتی موسم النیروز واخضرت الربی … فاللغوانی الغید لا تترنم
شهور بها الاوطار تقضی من الصبا … وفی شبابنا عیش الربیع مخیم
بنی عمنا جودوا واعلینا بجرعة … وللفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علا کل السلاطین سطوة … ترحم فواک الله فالخیر مغنم

لکل من الخلان ذخر و ثروة
وللحافظ المسکین فقر و معدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم … ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد … لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز … سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت … ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران … منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس … که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد … غلام آصف دوران جلال الحق والدینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد … تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

رموز عشق و سرمستی ز حافظ دان نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم … کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق … شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد … گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن … در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما … با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت … بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا … ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد … بگذار تا مقابل روی تو بنگریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست | با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بمژکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد | که کرد افسون و نیرنکش ملول از جان شیرینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم کرد | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش | چرا ملامت رند شراب خواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه رسدم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
ز باده خوردن ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | گر آشنای بحر عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز دیوان فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گر دم ز ذیل طرهٔ جانان بسوزدت | پرهیز کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابرویت تیر نظر تا بگوش هوس | آورده و کشیده و موقوف فرصتم
دورم بصورت از در دولت پناه تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد | بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن‌دانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق مرقع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگرست
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم
واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی
مکنم عیب که من مشک ختن میبویم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مدد ار گر چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برای

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از خاک رهت سر برنگیرم
بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر درد
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
برو بر دم هشیار ای نصیحت‌گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش‌خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان‌شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
حافظ تو ملک جم مطلب جام را بگو
کین بود قول بلبل بستان‌سرای جم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه / الطیر فی المدینة واللیث فی الاجم

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر غیر گم شد از ضمیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر نقشی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگر چه مدعی بیند حقیرم

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین چه جلوه‌ای ببرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت نهاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی ز نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره بباراد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / چو غنچه در دل آن تنگ جا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
درد مرا طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی مبار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست / حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه روی / از یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بنده کان خداوند کار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی یار / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک آن جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه از عشق شاه بود / وز شاهراه عمر برین جاده بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشود / گویی که تیغ تست زبان سخنورم

برکن

برگلشنی

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده رند خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو از ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
نام زکارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد دوش / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار حسن / نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
مرا که منظر حور است مسکن و مأوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابی نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بس که در خرقه تقوی زده ام لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان صاف دلی بگزینم
سر آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو میبینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از ره مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند / با مدعی بگوی که چون ترک می کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه / تا که حکایت جم و کاوس و کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد یار / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

جمال روی تو چون بنگرد در گلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی منظر چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بروزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بر اضطراب دلم رحم کن که نیمه شب / بریخ روانه کند خون دل ز روزن چشم
بجز دمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیا ای نسیم صبح غباری / که بوی سوز دل خود ازان تراب شنیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
امید در شب وصلت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت بکام دل ببریدم
چو غنچه بر سر کویت ازان گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی فروغ رخت نور از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را | از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر | دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش | گر باین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
بگذری و بگذاری نه نشان کرمست | این مباحث بر ارباب کرامات بریم
حافظا کار بهمت بگشای | ورنه بس جور ز اصحاب خرابات بریم

حافظا

حافظا آب رخت بر در هر سفله مریز | حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم | راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی سر آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت | بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت | رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت | با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم
تازیانرا چو غم بار گرانباران نیست | پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی | تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهوای رخ او ذره صفت رقص کنان | تا لب چشمهٔ خورشید درفشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته | جام و پیاله گوشهٔ محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست | بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فال بخت نیک
بر عمر نام دولت احباب میزدم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدای بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن — فکر دورست همانا که خطای بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب — این همه مرتبه از لطف خدای بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چهای بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — زانکه او را ز محبان شمای بینم

دیده دریا کنم و اشک به صحرا فکنم — واندرین کار دل خویش به دریا فکنم
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده بر بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — بکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — پس چرا عشرت امروز به فردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای شه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
واعظ برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — از می جهان پرست و بت غمگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه‌ای بخواه و صراحی و یار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت — تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان به صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجه فلک و دور دوران است — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد و گلعذار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
حافظ که در ثنای تو چندانکه درفشاند — پیش کفت بود خجل و شرمسار هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست درکس طرب و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک ره زن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لعل لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعدازینم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده بمی دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغت بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
از لب چون نیاتت نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بهوائی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دردم از یارست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهم شد بدستان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالش خون چشم بارها — اشک را خورده و پنهان نیز هم
دعاوی نیست بر نقش زمین — بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون بسر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است — و آصف ملک سلیمان نیز هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — مفلسم در بوده از اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام — در کمین انتظار وقت فرصت میکنم
واعظا بوی الحق نشنوی بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیقان نیز استمداد همت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیده بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین جهت — التماس آستان بوسی حضرت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا نیز هم امروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلا — یاد دار ای دل که چندین بیت نصیحت میکنم
از زمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
حافظم در محفل و دردی کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روز است که دور از لب و جامم — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بنشینم — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست — تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجاده تقوی بر دوش — وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش — سال خورده میم امروز به از صد پیرم

دوست گو به خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیرد دستم — وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
بدان شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
مکن چشمم بچون خواری ازین دشت — که کار آموز آهوی تتارم
اگر گویم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
به پیری گشت حافظ مست لیکن — بلطف آن جوان امید وارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
کرم از خاک بر گیری نگارا — بپایت زاب دیده دُر ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امید وارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم
جون فلک سر مکن تا نکنی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی / که ازان روز که دربند توام دلشادم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم
درین چمن نکنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده برلب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم
کرم نه پیر مغان در بروی بکشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
بیاری که بگوی حافظ از دل پاک / لبا ز زرق بفیض قدح فروشویم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کار که من / کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

نقش

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
آنکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم
صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسرکشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کام از جهان بران که ببخشد خداکن / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
گر عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ورنه سخن اینست با گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر برمن نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید | جزای آنکه با زلفش ز چین و از خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش لب لعل تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فنای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را | این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق اندر طلب بر خوش خرامی میزنم
هر چند آن آرام دل کامی نبخشد از دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار بسته نیز بیکسو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
بی وصل زلف تو سر سودایی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل | زنجیر و بند حلقهٔ آن مو نهاده‌ایم
فرمان اشارتی که دو چشم امیدوار | بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم
حافظ بعیش کوش که پابند عقل و هوش | از بهر یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم
بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه | چشم امل بدان خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن دو سنبل خوشبو نهاده‌ایم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رندم و نظربازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید | که بدو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی غیرت آب حیات — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و یاران دوستکام

بادهٔ گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک — نقل از لعل نگار و قوت از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه — وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

و درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانت که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست در آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر لطف خدا یار شود — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگر باد تو بر من گذرد — سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

بر جبین نقش کن از خون سیاهم خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهی نیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل من درچین
که اثر بر تو رسد گر بخراشی ریشم

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل ره گم گشته فرو مگذارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمییارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا
بجز از خاک درش با که بود در کارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست / از موج سرشکم که رساند بکنارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من / زین در نتواند که برد باد غبارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد ازان باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست / عمری بود آن لحظه که جانی بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی ازین عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز باده نشاید که بود محرم رازم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / تا در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش را / سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای نگار / یکسر از میکده با دوست بکاشانه روم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن / من جوهری و مفلسم ازان رو مشوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
شهریست پر کرشمه و حوران ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
من آدم بهشتم و اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزو / آیینه ندارم ازان آه میکشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشم و دل جنگی بود / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصّل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

ناصح بطعن گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
روز هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

دوره نفس بگرد و سینهٔ ما تبکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا دوست کدام

یا رب آن قافله را لطف خدا بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب چه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عاشقان را گر در آتش می نشاند قهر دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

ور تو میگویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم لیکن مشورت با شاهد و ساغر کنم

ور چو بیدل نیستم تا که کنون عاشق شوم
بعد از این از شرم روی گل کجا سر بر کنم

ور چنین بی راه خواهد گفت با ما مدعی
خاک راه پادشاه از رشک او بر سر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضع زاولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر دفتر دیگر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
دوش میگفتم که لعلت تشنگی بخشد ولی / تا نبینم برده‌مان خود کجا باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم
من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر / از سر تمکین تفاخر بر شه خاور کنم
دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی / من نه آنم کین چنین افسانه را باور کنم

مستانه ما عنان دل از دست داده‌ایم / هم در عشق و هم نفس جام و باده‌ایم
بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته به یکمو نهاده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل و بر جان نهاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم و ز ره افتاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست / نقش غلط مخوان که همین لوح ساده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

باچنین

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
هوای خاطر خلوت از آن شمع چگل دارم / فروغ چشم و جان و دل از آن ماه ختن دارم
شراب خوشگوار است و یار مهربان ساقی / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان که قصد انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب آخر زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو من در دور اقبالش فراغم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
برندی شهره شد حافظ ازین صد ریح و علم لیکن / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

بد اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم و باز دران غوطه خورم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم — ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم — که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بعزم

بعزم سبزه و صحرا چه میکردی بیا روان بیا — سرشکم سرخ میکرد و ازان بر چهره میزد دم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میکن
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دمسردم

مژده وصل بده کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی خان و در آغوشم کن — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز جهان دستفشان برخیزم

ما حاصل خود بر ره میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
چون کشتی سرگشته بگرداب درافتاد — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش دست بجا داد — از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر دل ویرانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خردپرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از دیار رقیب
مهیمنا بعزیزان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد به پیری من کی حساب بردارد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
غریب من که بجز باد نیست همرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو برو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می‌کند
با چند این چنین شدم آنچنان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بجان رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد اندر چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد آن خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
این که در شهنامه‌ها شد داستان انجمن

اسب چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشکفت اگر از نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار روی خوبت میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه ده
تا از آن جام درفشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده که هست المستشار مؤتمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف طبع فلک زمیان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کابحیات از چشمه بخورد سار حسن

حافظ طمع ببرد که بیند نظیر تو / دیار نیست غیر رخت در دیار حسن

بالا بلند عشوه گر چاره ساز من / کوتاه کرد قصهٔ دور و دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / گو فاش کرد در همه آفاق راز من
مست است یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر باد ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
عروس غنچه ز بود تبسم گل خوش / بعینه دل و دین یا برد بوجه حسن
ز دست باد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین بگرد سمن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای نقد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث و قصهٔ دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ابر / که سوز دل شو بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا میفکن / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ / بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان روی گرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتمش بگذار کز سویش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم
عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

چند انکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن رنج از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند از ادیبان

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

بیا و غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق توی جامست جوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بدف و چنگ و غزل
تا سزای من بدنام چه خواهد بودن

در بدخشان لعل اگر از سنگ می‌آید برون
آب رکنی چون شکر از تنگ می‌آید برون

از درون شهر شیراز از در هر خانهٔ
دلبر رعنای شوخ و شنگ می‌آید برون

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
بادهٔ نابی بغش گلرنگ می‌آید برون

بر سر منبر بوقت وجد و زراقی و حال
از سر دستار واعظ بنگ می‌آید برون

در درون خانقاه آواز مطرب صبح و شام
وان یکی با نوای چنگ می‌آید برون

این چنین شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه از آن دلتنگ می‌آید برون

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهان بگفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب او اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
بچشم و ابروی ساقی نهاده ام دل و دین / درآ درآ و تماشای طاق و منظر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن
بجز از ملازمت عیش و عشق مه رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از برکن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین
بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای طینت پاکان پاک دینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و سیمین بدنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان کیند این همه خونین کفنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما ز جام و باده و ساقی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و زود عزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود / گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن | چشمم ازان دو چشم تو خسته شده و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را | و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشهای دیدهٔ ما پرگلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن کند شتاب | ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زان جایکه عادت عاشق کشی بود | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین سروری بشکن
بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار | بغمزه گو که سپاه ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای بود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ | تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
بمی پرستی ازان کار خود بآب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقهٔ ما کافریست رنجیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه | کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

مرغ دلم طایریست قدسی و عرش آشیان | از قفس تن ملول سیر شد از خاکدان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون بپرد از جهان سدره بود جای او | تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همی | گر بکند مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما | آب خور او بود گلشن باغ جنان
در دو جهانش مکان نیست بجز جولگه | کان وی از معدنست جان وی از لامکان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق این و آن

بیفکن در صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
من بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای جانست یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضت خطی / یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم مست وحشی کیر آن آهو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو ببین و رو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن کند / ای هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خود بیرون شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست / ای نصیحتگو بیا و آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

ناوک خونین جگر از حسرت آن مو ببین / میزند چون آفتاب بر روی آینه زو ببین
کار انداز سرو گر نباشد گو مباش / آن سیه مژگان نگه کن آن خم ابرو ببین
دین و دل زن زیور تلبیس بر خود داشت / آن یکی رو بین تن و افسون آن جادو ببین
همچنانم گشت گز خون لعل گردم سنگدل / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان
ماه و خورشید بامر تو بمنزل برسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
دل آزرده ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من / یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
دیدی ای طایر میمون که چه عارف / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه گاه طایر افلاک گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید لطف جان بخش گنه بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست لایق خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست بر حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای سرو راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سری چه داشت ز بهر خدا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت
رمزی از او بپرس و حدیثی بیا بگو

مرغ چمن بمویه من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

هر چند ما بدیم و تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

دلها بدام زلف چو بر بادی فشاند
بر این غریب ما چه گذشت از جفا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب اهل جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / که میرسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار / گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور همند / این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او
ابروی یار گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار / کائینه‌ایست جام جهان بین که آه از او
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه از او
کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست / گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه از او

این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه از او
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه از او
آیا در این خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم دار رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختر کهن و سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

گلبن عیش میدهد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کین عیار — تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

آنچنان رو شب رحلت چو مسیحا بفلک — کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

همینش چشم مست را کمان حسن بر زه باد — که از شمشاد تیر او میکشد بر مه کمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که آن را آنچنان چشمست و این را آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری — بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامه — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

باد صبا ز رویش ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بیار ساقی — حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده — فرصت ز دست داده و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گوئی نبرده — شاهین چنین بدست و شکاری نکرده

این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و روی نگاری نکرده

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نکرده

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نکرده

ای دل غرور و مستیت از دست برده — اندیشه از بلای خماری نکرده

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند — حافظ تو این معامله باری نکرده

ای که با سلسله زلف دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان جائی — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که چون شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلود است   مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده   آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک   در دلبری بغایت خوبی رسیده
دل بد مکن که هم برسی تو بوصل   شبها چو زهر فرقت جانان کشیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان   معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده   روشن ز چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت   گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت   گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل   از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید   چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر زانکه رام گردد بخت رمیده با من   هم زان دهان برآرم کام دل رمیده
میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو   پیوسته از چه باشد چون قامتم خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی   آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را   آشفته و پریشان ای نور هر دو دیده
در پای خار هجران افتاده‌ام کشاکش   وز گلشن وصالت هرگز گلی نچیده
ما را بضاعت این کرد در مذاق افتد   در پای شعر حافظ بنویس بر جریده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم   کز عاشقان مسکین دل برده‌اند و دیده

چراغ روی ترا شمع و ماه پروانه   مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود   ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد   هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند   بغیر خال سیاهش که دید به دانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی   ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
من رمیده ز غیرت فتادم از پا دوش   نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت   فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانها   که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه   که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دل است   هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس می زنم زهی خجلت   مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که هوا چاک زد نقاب سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از آب و آتش می برکرده عارضش خوی چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک رویی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
آن زاهدی که دیده یاقوت میفروشش سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده
بر چهره بخت نکهت نفزود لعل نوشش هر دم و آن نگاهی ز اخلاص پروریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکفته گشته و بر برگ گل گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می ز ملک هستیش کردم روانه
نگاری میفروشم عشوه‌ای داد که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار اگر خود را ببینی در میانه
بده کشتی می تا خوش برانیم ازین دریای ناپیدا کرانه
برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و ساقی و مطرب همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق بازد جاودانه

سراغ لبت از بیگانه می نوش | که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود تو معمایست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه	کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش	گه جام باده که کام دلخواه
مارا برندی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
از قول واعظ کردیم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست	از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر	ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یک دو روز دیگر کز گل غنیمتی دان	گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید	عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاه زاده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه

من

من رند و عاشق وانگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
ای شیخ و واعظ کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز مهرت بر ما بیفتاد	آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر والعمر فان	یا لیت شعری حتی ما القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

مهر رخش برد از یاد حافظ
آواز زهره آیینهٔ ماه

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه	مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب	این چنین با همه کس ساختهٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ	قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پای درانداختهٔ یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان	وز میان تیغ بلا آختهٔ یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنوعی مشغول	عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله	درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد	چرا کند بحشر این گناه از و در خواه
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دو رو	که کرده دست درازی و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی	که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم	که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
برو گدای در هر گدا مشو حافظ	که این مراد نیابی مگر بشاه بهاء

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده / ز مروارید گوشم در جهان به
ولا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
بداغ بندگی مردن درین در / بجان او که از ملک جهان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب ما بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا / جان و دلها او فتاد از خال و زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت می کشد / کس ندید اندر جهان جز کشتگان کربلا
ترک من گر میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهد کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام نشاط / پنج روز ایام شادی را غنیمت دان الا
کشته دلها در کمند زلفعان دلبرا / مانده جانها در زنخدان مبتلا
ای صبا لطفی بکن گردی بیار از کوی یار / تا دهم چشم جهان بین را از آن مرهم جلا
روز آخر چون حساب کشتگان او کنند / نام من در دفتر او ثبت باشد اولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم دولت و عز و علا

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ شادی نشکفت / حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه در خاک ره یار بود / کی خلاصش از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند / دریاب ضعیفانرا در وقت توانایی
دی شب گله از زلفت با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصد / اینست حریفای دل تا باد نپیمایی
این درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خود بینی و خودرایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهم شد در تاب شکیبایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد | شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی | وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود شو | هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی | یک نکته ات بگویم خود را مبین و رستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق دولت چالاکیست و چستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت
با حمله سر بلندی شد پایمال پستی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده رنگین و آبگینه شامی
وان رغبت بجلد و حرث ناقض عهد | فما تغیبت نوبی و ما استطاب منامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
تغیبت عنی و قد صرت ذائبا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر | فلا تغرد عن روضها انین حمامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم | تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
من ار چه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان | ز بهر کار ثوابم قبول کن بغلامی

چو سلک در خوشابست شعر تو حافظ | که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

ای با غم تو ما را پیوند لایزالی | قد ضاع فیک عمری والله لا ابالی
عیشی سکان کویت هر لب خبر چه داند | یا لیت لی مجالی فی ذلک الموالی
از آب دیده یاران رازم آشکارا | ارحم علی دموعی یا من حلت حالی
خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان | لا ترقبوا وفاء عن صاحب الجمال
تا تشنه لب گذشتیم بر آب زندگانی | یا ساقیا اغثنی من شربة الزلال
تا ترک دین و دنیا کردیم از زر و سیم | جاوزت فی هواکم عن حب جاه و مال

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذا حیاة کانت بلا زوال

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد اسرار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
دور زمان آدم تا وضع سلطنت بست / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
جور از فلک نیاید با تو ملک شعارا / ظلم از جهان برون تا تو جهان پناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفاً علی مقلٍّ حلّت به الدواهی

حافظ چو پادشاهست که گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی / پر عرق چین عقیقت جام می
لاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب صافی تر ز خوی
پیشه از چشم آن کمان ابرو و دل / از پیش می‌رفت و غم می‌کرد پی
امشب از زلفت که ام دانست دست / رو مؤذن بانگ می‌زن کو که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید گل لیلی ز حی

نی دی

نی ز دی لب بر لب مطرب بباد / چنگ را در زیر ناخن کرد نی
چنگ را در دست مطرب نه دمی / گوش گیرش بخراش و بخروشش زنی
عود بر آتش نه و منقل بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی
آنکه بهر جرعهٔ جان میسر شد / جان از و بستان و جایی ده به وی
با تو زین پس گر فلک خواری کند / باز گو در حضرت دارای ری
جام کی پیش آر و چون حافظ مخور / غم که کی کی بود و کیکاوس کی

خسرو آفاق بخش آن کز سخا / نام حاتم زنامش گشت طی

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و هر غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش از خیال رخت دست می‌دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتش درون بکند هم سرایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت به باد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط عنبرسرشتش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از کی نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت
بغنیمت شمر این جنبش که کامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
توئی ای جان که درین شیوه دوامی داری

تا ادبی طلبد از تو غریبی چه شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال

خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

کی بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود
میکنم شکر که بیدرد دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گوئی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

[illegible]
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و افکنی بخاک
ونیست هیچ فکر خماری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مدرجست
وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نمیگویم
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسبازی در عهد شباب اولی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ و نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
باده نوش از جام عالم زانکه بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم در مکن / کندرین خشم باتید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایه دولت برین کنج خراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة دین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

برخاک

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت / وقتست که در دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان / باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
ملکت که گهر زاد زبان [illegible] / مهر از تو ندید ارنه جوابی بنوشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلوده تو خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که مست شراب انگوری
روی زردست و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری
نبود باغ خلد را رونق / بی می راوق و لب حوری
مهر آن ماه بایدت ورزید / گرچه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ ساغر می طلب که مخموری

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

با مدعی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در آستان جانان از آسمان میندیش کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پر کن ای کوته آستینان تا کی درازدستی

بفروغ دل زمانی نظری بماه رویی بر از آنکه پادشاهی همه عمر های و هویی

بخدا که رشکم آید برخ تو سیر دیدن که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا که گذشت عمر و نامد خبرش بهیچ زاویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بیا با ما مورز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هش دار که با مهر خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری

برو زاهد با تسبیحی که داری | که دارم همچنان امید واری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
ببر تسبیح از من ای صوفی ببر تیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص از رستگاری
بد نیت گل خدا را تو مشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت | چو برق از طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

پدید آمد رسوم بی وفایی | نماند از کس نشان آشنایی
هنرمند از فاقه نزد هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضل است امروز در دهر | نبیند ز غم یکدم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم | متاع او چو دست این دم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را زان فزاید روشنایی
نبخشد یک جوش از بخل و امساک | و اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دی همی گفت | بنه و صبری بکن چون بی نوایی
قناعت را بضاعت ساز و بی سوز | درین درد و عنا چون بی نوایی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا درافتی باسر آیی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سروقدی نقش بسته ام جایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
امید هست که منشور عشق بازی من | ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا بیا که اگر میکنی تماشایی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید | که میروم بهوای بلند بالایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است | کجا بود بفروغ ستاره پروایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده بر پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

در ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ فتد بدریایی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
ورا بدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر ازان آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از بوی و رنگ فصل بهار | که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند | مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو | منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست | بده بشادی روح و روان حاتم طی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر | فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی | که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ | پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد | کاشفته گشت طره دستار مولوی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی | وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی | زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور زانک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص در آندم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما | بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگر صد هزار تیر جفا | بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش | که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی و می‌شنوی
حدیث با شکریست آنچه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

چشم آید که قوامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

بعد ازین ماه گدایی که بسر منزل عشق
ره روانرا نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبوتر ز گل و لاله و از نسرینی

تو بدین دلبری و سرکشی ای مایهٔ ناز
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روانرا بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ تو در چه پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقانرا کامی بلب رسانی

با عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رود باری

در بحر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گر بوی زلفت در خم زنده کردم
تا زنده‌ام نکرده آیین هوشیاری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بزورم گر میکشی بزاری

جانا ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند امیدواری تا چند خاکساری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو که گر نه منی و هم گردانی

سر بری از سر کوی تو نیارم برخواست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست
نازکانرا نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو راز دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

تا بماند سرو شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چونی بزیبای زندانی

گفت آری چه کنی کو نبری با رنگ من
هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بسی اگر بسر این کوی کنی سکبانی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
که به پیرانه سرم دست دهد ماهروایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و جام می و بت زیبایی

جای من دیر مغانست مروح وطنی
رای من رای بتانست مبارک رایی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
نخن پیر کمر برهمنی یا رایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر من مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوشش

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیی داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که وسعت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

مکو حکایت خود و بجام صافی دل
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین نگاشت فلک صورت نگار چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن‌رایی
جو بها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر / برکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هرگوشهٔ چشم ز غمت دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست / کز رخ خوب وی‌ام نیست بکس پروایی
شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش / که دگر می‌نخورم بی رخ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحر میگفت / بر در میکده با قول و غزل ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده‌فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هردم پیام یار و خط دلبر آمدی
آنکو ترا بسنگ‌دلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی
گر بر بحر دایما باش فرق نیستی / از کاو بیهوده نه چنین عنبر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ور دیگری

حافظ

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

دور عشقست در آن کوش که عاشق باشی / تا بکی در پی دنیی و علایق باشی
نوبهارست چمن پرگل و بلبل عاشق / حیف باشد که کم از بلبل عاشق باشی
اندر آن کوش که در شعلهٔ شمع رخ خویش / همچو پروانهٔ دلسوخته صادق باشی
در فردوس جنت که در گوشهٔ باغ / ساقیی در قدم یار موافق باشی

حافظا رحمت او بهر گنهکارانست / ناامیدی مکن ای دوست که فاسق باشی

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
چون تو بی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا با من دلخسته گران میداری
نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
ای که از دلق طمع طلبی ذوق و حضور / چشم سرّ عجب از بیخبران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

ای که در تجربه عقل پدران میداری / طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این توقع که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولیکن نمی‌یارم گفت / که من سوخته‌دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته حال و نگران میداری

رفتم بباغ تا که بچینم دمی گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده براطراف غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندران چمن و گل تاملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تفضلی نه و آنرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود از باغها ولی / کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
یار من گر نخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانه خمار میکشی
دل را به پیچ و تاب صبا ای بسوی زلف / شیرین بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طره دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
بترک کام خود گفتن طریق کاردانی دان / کلاه سروری آنست اگر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویبار از چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بیا مطرب که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس رو که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من وقف جمله میکده هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

سرای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبح دمی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره‌روی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با داغ تو خواهد مرهمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

هشیار

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مه‌رو و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌کند
جان‌داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باغ هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته همچو نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

سحرگه ره‌روی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم
مآل خویش را از پیش‌بینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت‌نشینی

نه همت را امید سربلندی
نه درمان دلی نه درد دینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش در آی و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف دولتخواهی / گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه / بادب باش گر از سر خدا آگاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که درین مرحله بسیار بود گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی
فکر و اندیشه جبلت و کنون ای بابا / گوشوارش ز در و داد تورانشاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی
بهر منزل که روی آرد خدایا / نگه دارش بحفظ لایزالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصال
بحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال
بدان نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
سویدای دل من تا قیامت / مباد از شوق سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست / همه سود و زیان جاه و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوت که پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا می فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد می برد شیوهٔ بی وفایی

دل خسته من گرش همتی هست / نجوید ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس الدهاقی
جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشحال / بیاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی
دموعی بعدکم لاتحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیک خواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی / بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی
کانی الشیب من وصل العذارا / سوی تقبیل وجه واعتناقی
مضت فرص الوصال وما شعرنا / فوا الآن فی حین الفراقی
امید وصل جانان خوش خیالست / بگو حافظ غزلهای عراقی

وصال دوستان روزی ما نیست

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست / دریغا سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
بشعر حافظ شیرازی رقصند باهم مست و هشیار
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی
خدایا بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول لی وجیهی لو توادی
که همچون مت ببوتن دل واپیره / غریق العشق فی بحر الودادی
بپی ماچان غرامت بسپریمن / غرت یک وی بروشتی بر امادی
غم این دل بواتت خورد ناچار / وغر نه ببنی آنچت نشادی
نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی
دلم گم کرد ره در چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی
غمش حافظ که دست جنب ماکا / چنان ساز که خواهی زود شادی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
چون غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم این راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا چو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دروست
توان بدست تو دادن گرش نگهداری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تند خو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغ هرزه گو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

ویران مبین خرابه‌نشینان دهر را
صاحب حدیقه یافت باب سعادتی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار جان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

حافظ بی نیازی مردان که می خوری
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

مراد درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بآه نیم شبی کوش و نالهٔ سحری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده‌باز
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که در صباح و مسا شمع مجلس دگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

کلاه سلطنتت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

ز من بحضرت آصف که میرود پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

ز هجر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

جو هر خبر که تو داری دری بخیر گشاد
جو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت

بیمن همت حافظ امید هست که باز … اری اسامر لیلای لیلة القمرا

عمر بگذشت ببی حاصلی و بوالهوسی … ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند … شاهبازان طریقت بمقام مگسی
لمع البرق من الطور وآنست به … فلعلی لک آت بشهاب قبس
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم … جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن … حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگه بخواب … وه که بس بیخبر از این همه بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم … گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید کرد … هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ … یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی … که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر آن شراب خامست و گر این حریف پخته … بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
بروید پارسایان که برفت پارسایی … بی عمل در کشیدیم برفت نیکنامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم … که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن … که بضاعتی نداریم و نهاده‌ایم دامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح … که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود … نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت … که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش … که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ … که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی … بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود … ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ … انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت … که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل … چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز … و هات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل … که زاد راهروان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری … اری مآثر محیای من محیاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند … که همچو صنع خدایی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی … چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند … ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه … هرگز نبود غنچه بدان تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام … چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی بدهم کامت و جانت بستانم … ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند … بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم … آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای … بخرام که از سرو گذشتی بروانی
از پیش مران حافظ غمدیده خود را … دشمن رخت داده دل و دین و جوانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای ❊ چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش میبوسم و در میکشم می ❊ بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس ❊ نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسد و خون میخورد جام ❊ رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد ❊ که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب ❊ رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند ❊ بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمت مست را مخمور مگذار ❊ بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی ❊ که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی ❊ ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسب بر کدوی باده زد ❊ بشکن تو کدوی سر او بر بخشتی

زاینهٔ دل زنگ غمت باده کند پاک ❊ بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

کلکت که مریزاد زبان شکرینش ❊ هم از تو ندید او نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی نقش تو سنگ ❊ در آب محبت گل آدم نسرشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم ❊ یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت ❊ آنجا که نظر نیست چه خوبی و چه زشتی

ترسابچهٔ دوش چه خوش گفت بحافظ
حیفست که هر دم نکنی آهنگ کنشتی

بی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی ❊ این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را ❊ لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن ❊ تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد ❊ ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است ❊ دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد ❊ خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است ❊ طرف هنری بربند از لطف نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی ❊ پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید ❊ مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت ❊ هر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما را امیدواری ❊ در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی ❊ بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل بر وصل خوب رویان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ❊ گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت ❊ بمردمی نه بفرمان بر آن چنان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را ❊ ز لعل روح فزایش ببخش از آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست ❊ تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است ❊ اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بگزاف / گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی در بند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی
سنگ سان شو در قدم نه همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم راز درد پنهانی
باغبانا چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عا

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی / کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
زاهد پریشان را شوق نان بخواهد کشت / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی
باده‌های شب خیزان ای شکر دهان مپسند / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم ولی / ابروی کماندارت میزند به پیشانی
از درم درآ روزی تا زنم ز دست بشادی / از وشی بمن پیوست راستی بمهمانی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مراد بخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی / شبی انیس دل سوگوار من باشی
من این مراد ببینم بخواب نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من / اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوصا راز پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش
خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر وصل ای دل درآن وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

غم جعدت بنامیزد کنون مجموعه‌ها دارد
ازان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان [illegible]
فی العشق منجیات یارب بالتوالی

[illegible] شدم ز دستش وز نار چشم مستش
اودیت بالرزایا یا للهوی و مالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم مشتاق و لاابالی

در بزم عشق بازی خونم حلال دانست
فتوای شیخ چونست ای زمرهٔ موالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

خوبی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد
عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

العین ما تنامت شوقا لارض نجد
والقلب ذات وجد من حسرة العوالی

سودات زلل کان الحبیب فیها
طار العقول طرا من نظرة الغزال

یارا کنا تبری عن موثقی و تادی
ان تلق اهل نجد قلهم بحسب حالی

الملک قد تباهی من جده و جده
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

حافظ بیار روانی از خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
ای جلال تو با نواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اقلیم گشاد
صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
زانکه شد روز سپیدم چو شب ظلمانی

به سال آنچه بیندوختم از مال و منال
همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد با اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استرمن جو میخورد
توبره افشانده بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال و پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بی سود نگرد | فرصتت بادا که هفت و نیم باده میکند

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد مفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
برفشانی و منال بنواز ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

خسروا خواجه ما را بگو که نپسندد | وگر نه در دو جهان جز بدت چو اند
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر و فضول | فلک زمام تصرف بدست ما ندهند
بانکه در نظر جم جهان بیاراید | بزرگ گوهر جام جهان نما ندهند
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد | که بار در حرم کبریای ما ندهند

که بگفت قطره را گر دولتی بود در صدف | که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را بر کرده تا پروانه را پر سوخته | گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

گل قند نو من ز نغفه شکر و نبات | زان غیرت طرزده و کعب الغزال شد
باد دامنش نیخ که جیب نبات کرد | خالش بسر که میکرد آب زلال شد
هرکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش | کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

سگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد
وین سخن را تحقیق باید | تا معانی بدل فرود آید

ادبی با تو دست در مطعوم | سگ ز بیرون بر آستان محروم
حیف باشد که سگ نظاره کند | وادبی دشمنی روا دارد

ای باد صبا اگر توانی | از راه وفا و مهربانی
از من ببری خبر بیارم | کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق میگفت | ای بی تو حرام زندگانی

ز دانش مطلقا بی بهره باید | که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی جام الهم | کجا آب طرب از زهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از سم | کدامین نوش در زهر جوید

ای که از روزگار میطلبی | فرح و عیش و خوشی و طرب
فکر مال و منال و حشمت جاه | جمله بگذار و ساغری بطلب

دل منه بر دنی و اسباب او | زانکه کس از وی وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
بی تکلف هر که دل در وی نهاد | چون بدیدی خصم خود می پرورید
دهر آیا بی چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می چکید
که بیک حمله سپاهی میشکست | که بهویی قلب گاهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس | سرکشان را بی سخن سر می برید

دریغا خسروا دردا کزین جوی | بجو آمد رفت آب زندگانی
همی باید بریدن از خویش و پیوند | چنین رفتت حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق | به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجی الدین | که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین | که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریمی چو حاجی قوام دریادل | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

اگرچه باد بر چو تو فرزند | ای نکو سیرت خجسته رسوم
درگهت از قضاء بد محفوظ | مجلست از قرین بد معصوم

بلبل اندر لاله و گل خنده زن تر | چون شه زد دل که دلبر در دل آتش بیز بد
ناوک شهها دیده ام از دانه هشتم بدل | من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود | زخم پنهان چون به ابروی کمانکش میزند

بگوش هوش رهی پیش خرد ندا در داد | ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای خرد بر کسی را که غیب نیست نصیب | حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق | چون مسخر شد و وقتش در رسید

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل | بر آب نطفه‌اش مدار بایستی
ور آفتاب نگردی فشاندی جام زرش | بر او نهی زی خوشگوار بایستی
دگر سرای جهان را سر فنا نیست | بنای او نه ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش | بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک کرم نداشت | بعمر مهلتی از روزگار بایستی
بدوست گیری ازو بود لولایاش | همیشه دولت او پایدار بایستی

نشاط روح نهیم و نشنویم سپهی | که چنبها که گو رست گو نهادم کر
بساکسان که مه و مهر باشدش بالین | که عاقبت ز گل خشت باشدش بستر
چو فایده ز زره باکشاد تیر قضا | به منفعت ز سپر با گشاد زخم قدر
اگر ز آهن و پولاد محکم صفه کنی | چو حالت آمده دست اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش خوش تیره شود | که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در طمع مگشای | رهی که بر تو نماید ره هوا مسپر
براحت این همه جاهست سر نهاده متاز | نجات این همه زهرست ناچشیده مخور

نشاط روح ببین و عیار دور نگر
بساط دهر نوردد و لباس از و بدر

دریغا خلعت حسن و جوانی | گرش بودی طراز جاودانی

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند / کز جور دور گشته شتر گربها پدید
شاها روا مدار که مفعول من اراد / گردد برون ز کار تو فعال ما یرید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا / حیزی دگر بمرتبهٔ پیر ری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ زمان منم / وان حیز گفت نقطهٔ دوارام و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو / با خسروی که دولت او باد بر مزید

وین هیچکاره مرد نگردد بر شغل عمرو زید / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد فتاد
رو تو گل کن نمیدانی که نوک کلک شاه / نقش هر صورت که زد زنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرگز ندید و بعد وصال لطف کرد / شاه بزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت بدهاد

بمن پیام فرستاد دوستی روزی / که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد / چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم / که این طریقه خود کاست و خودرایی
وکیل قاضیم اندر کمین گذر کردست / بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم / معاملم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصاریست که از آنجا / کسی نفس نزند از پی تقاضایی
بعون و قوت بازوی بندگان وزیر / ببیلیش بشکافم دماغ سودایی
چه جای این که ز پیوند کاف و نون او را / بجز ملازمتش نیست علت غایی

همیشه باد جهانش بکام و دور بر وفق / مگر به بندگیش بسته رخ مینایی

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال / که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظمست در جهان که ازو / شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو / که این قصیده فلان گفت وان غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه وان کیست / ز راه صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن / جمال ملت و دین خواجهٔ سلمان

شاها مبشر یار ز بهشتم رسیده است / رضوان نظم و حور وش و سلسبیل جو
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و بکر لطیف گو
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خو
اکنون ز حجت من مفلس بجان رسید / زر بیکرانش خواهش و کام دلش بجو

حسن این نظم از بیان مستغنی است / بر فروغ خور که میگوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل / طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این یا جبرئیل
کس نداند گفت مثل این نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش

گهر مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم | هر که سر برد گهر بخشش

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست | آرزو می‌بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عشرت و عیش و حضور | زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوست کامند و حریفان باادب | پیشکاران نیک نام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص | خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین | جا ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

تنائی الصبر مذ علقت بحاروی الاشجان عانانی | و ما زال العقل اذ یغنی بمغنی الازرق عریانا
درین ظلمت سرا تاکی برای دوست بنشینم | گهی انگشت در دندان و گه سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژدهٔ دولت | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

درین وادی ببانگ سیل بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را آنجا بسوزند | بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا ست آنجا | تعالی الله چه استغنا ست آنجا

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس | بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش | بنکته که دلش را دران رضا باشد
پس انگهش ز کرم این قدر بلطف بپرسی | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

سرای پادشه و بخت علم و طاق رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای پند اگرچه که منبع فضلست | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

قاضی

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا بایدت دیگری محتسب
ز نیک و ز بد باش بنیکو بکوش | مکن عمر ضایع بلهو و لعب
و من یتق الله یجعل له | و یرزقه من حیث لا یحتسب

ای مطرب مجلس بساز این بازخوان | چنین زحال وصف از گفتهٔ سعدی بخوان
در نام خوان انگر احافظ بروی [illegible] | در صف نگر بعد ازین ما بعد من

اختیرت

این شعر اصل جال به هرات از وی و آن | وی [illegible] ذات میمون [illegible] دیو
از بزرگی زاده باشد که نشر [illegible] را | از فرشته باز گیری و انگهی بخشی بدیو

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

تو بت ناشده من سحر از فرط ملال | متنفر شده از بنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من | سخت میگفت و دل آزرده و حیران میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون [illegible] | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من | کان شکر لهجهٔ خوش گوی سخن دان میرفت

مبین آنکس که خواجه جان سخن کس ...
لابه بسیار نمودم که مرا سود نداشت
پادشاها بکرم از سر جرمش بگذر
تاریخ

من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
چه کند سوخته از خانه و مان میرفت

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش

بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک رفت
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس

از بهر خاکبوسی نمودی فلک سجود
در نصف ماه ذوالقعده و از هجرت ...
آمد دو و قاف سال وفاتش امید جود

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
خسرو روی زمین غوث زمان ...
جمعه بد بیست و یکم ماه جمادی الاول

هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
که به طلعت او نازد و خندد بر گل
در پس بود که پیوسته شد از جزو بکل

بروز کاف و الف از جمادی الاولی
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
سپهر علم و جهان آفتاب جاه و جلال
میان عرصه میدان نمود تیغ عدو

بسال ذال و دو کرنون و جلیل الالطاف
خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
جمال دنیی و دین شاه ابو اسحق
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

صباح جمعه و سادس ربیع اول بود

که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و پنجاه و چار از هجرت
دریغ و درد و تأسف که داد بهبود

جواب گفت بمن حل حکایت مشکل
کنون که عمر ببازیچه رفت و حاصل

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت

بسال هفتصد و شصت ... جهان ...
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

سرور اهل عالم شمع جمع انجمن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
مرغ روحش که همای آشیان قدس بود

صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
مهر را ... آسمان و ماه را ...
روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
شد سوی باغ بهشت آزاد و از ...

رحمن لایموت چو این پادشاه را
ناشی قرین رحمت خود کرد تا بود

دید آنکه جهان کز عمل الخیر لایفوت
تاریخ این معامله رحمن لایموت

٧٨٥

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه
تاف ... بدو از ماه صفر کاف الف
آنکه ... بسوی حق ...

که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
که بگلشن شد ازین گلخن پر دود بهشت
سال تاریخ وفاتش طلبند از بهشت

٧٨٧

ولادت شاه که آن فرزانه فرزند

چه دید اندر حرم این طاق زنگین

بجای لوح سیمین بر کنارش
فلک بر سر نهادش لوح زرین

همه از داستان شور شور انگیز ماست ... ان حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد ... انچه اند زلف سیاه و خال مشکین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست ... قابل تغییر نبود انچه تعیین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید ... کین حریفان خدمت جام جهانبین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام ... این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران ... عارفان انجا مشام عقل مشکین کرده اند
ساقیا بر اتش جور دی بنگار برگ ... دختر رز را که نقد عمر کابین کرده اند

بهاء الحق و الدین طاب مثواه ... امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند ... بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت ... قدم نه گر ترا هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش ... برون آور ز حرف قرب طاعت

۷۸۲

برادر خواجه عادل طاب مثواه ... پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد ... خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پیوسته برخوان ... وز انجا فهم کن سال وفاتش

۷۷۵

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان ... در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسد ... سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

بجد و بن سرو سلطان قضاة اسمعیل ... که زد بکلک زبان او بنان از شرع نطق

ناف هفته

تا فهمنته بد و از ماه رجب او روز ... که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل و ماوی دانند ... سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

۷۶۴

رباعیات

من حاصل عمر خود ندارم جز غم ... در عشق تو یار کس ندارم جز غم
یک همدم و همنفس ندارم جز غم ... بر خوان تو دسترس ندارم جز غم

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر ... و اغاز برون نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد ... حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

از رنج بهر گونه همی دار امید ... وز گردش روزگار بی ازجید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود ... این موی سیاه من چرا گشت سفید

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال ... ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید ... مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد ... در ده که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان ... تا با تو بگویم که جهان کرد

عمری زپی مراد ضایع دارم ... در دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم ... شد دشمن من وه که چه طالع دارم

زان جبه خضرا خور کز روی سبک دستی
هرگور زندیک جو بسیج زند سیمرغ
زان لوک صوفی را در معرفت اندازد
یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

آتش کده بلخ در بن دل دارم
وز دیده جو رود خون خود ی بالا
جون حال شاه و رتبه شد کارم
جون باد بهزار دست شد دلدارم

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر کوی گریبان بکشا
وز نا اهلان تمام دامن درکش

اهل هنره کوی کریبانی اچ
ونا اهل اولاندن تمام اتکن چك

درباغ جو شد باد صبا دایه گل
بربست جو مشاطه پیرایه گل
از سایه خورشید اگرت هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایه گل

ای باد حدیث من نهانش میکوی
سوز دل من بصد زبانش میکوی
میکو نه بدانسان که دلش بگرفته
میکو سخنی و در میانش میکوی

مادامکه حکم قضای اسمانی اوله

تا حکم قضای اسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جایی که ز دوست دلبری نوش کنی
سرمایه عیش جاودانی باشد

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین و که خنده گل
سهوارجه بازاوی خود می نازد
از راستی که داشت شد بنده گل

ای مرد دلی و سلیمی و مسکینی
وز منصب و از تکبر و خودبینی
گفتم که چه حالت بدین شیرینی
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
بر آینه جمال لطافی نیست
تو مردمک چشم خود و مینبینی

برآتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانت بنشینی

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل ابدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم
باز آ بکه باز از انتظارت مردم

ابری که دهان گل پر از خنده کند
بر خلق جهان دری پراکنده کند
از لطف و کرم بران گشتم نماید
کو فاتحه درکار نویسنده کند

تاکار بکام دل مجروح شود
یا ملک دلم پر مدد روح شود
امید چنانست بفتاح علیم
کابواب مراد جمله مفتوح شود

مقبول دل خاص و مشهور عوام
خوش لهجه شیرین و کت بدر تمام
در خطه شیراز بنام و نشان
دارای زمانه خواجه حاجی قوام

ای آنکه بخنده مهر و ماه از نگین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
بادوست و زبان این دل تنگم نشان
بر اوج انتظار و فارغ منشین

برداردل از مادر و همراه فرزند
با نصف بلوک اخترش در پیوند

با نصف اخیر شورش در پیوند

با قلب نه آن نه اینچنین نقادی | چون حافظ اگر نبوی بروش خوش بند

اول بوفامی وصالم در داد | چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل | خاک ره او شدم بیادم بر داد

بی اوزکاره ویردی

مردی ز کننده در خیبر پرس | و اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی ای حافظ | سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

هر دوست که دم زد از جفا دشمن شد | هر پاک دلی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

ماهی که قدش بسرو میماند راست | آیینه بدست و روی خود میآراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت | وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای او قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب | هم در سر میخانه سر انداز شود

شیرین دهنان سخن بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوقه

معشوقه چو بر مراد رای تو بود | نام تو میان عشق بازان ببرند

هر روز دلم بزیر باری دگرست | در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید | بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

چشم تو که سحر بابلست استادش | یا رب که فسونها برواد از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوشش | آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

جمال بو.

باز آی که چشم بجانت نگرانست | باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بی نور رخت نور دو دیده | سیلاب ز چشم من سرگشته روانست

روزی که نه شادی و نه شیون ماند | نه دست و قلم نه جان و نه تن ماند
بر خاطر دوستان دهد یاد مرا | نقلی که بیادگار از من ماند

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری بیاره کردن | کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

با یار بکنار جوی میباید بود | وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست | خندان لب و تازه روی میباید بود

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز | یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

رازت که بکس نمی توانم گفتن | هم با دل زار خویش گفتم تا روز

تا مرغ دلم فتاد در دام غمت | برکرد دل من خوش است مقام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم | تا خون جگر همی خورم از جام غمت

با دوست نشین و باده و جام طلب | بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
بی روح چه راحت از جراحت طلبی | گو از سر نیش این حجام طلب

جانا چو شبی با تو بروز آوردم | گر با تو دمی بر آورم تا مردم
از مرگ نترسم پس از این کآب حیات | از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بشنو راستی ادم و دمی
من طفلم و لیک نه مرا پا سوزند | ای وای بشنو که پیر یا دیر کنهی

با مردم نیک بد نمی باید بود | در پای بد دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

تا شام بهشت و روز رخ جعدگشای | یار نگذارد که در آیم ز پای
تاک دو دو این کرگ ربال بجای | سرپنجهٔ شیری فلکن ای شیر خدای

ای کاش که بخت کارسازی کردی | یا چرخ زمانه یار بازی کردی

از دست

از دست جوانیم چو بر بود عنان | پیری بجوز رسید و کار سازی کردی

لب باز مگیر یک زمان از لب جام | تا خود ببری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمند | این از لب یار خواه وان از لب جام

حلوای نبات از آن لبان پیدا شد | مسکین دل من در طلب حلوا شد
دوش آب دو دیده ام پالوده | تا مشکل غمهای تو ام حلوا شد

گفتا که شوم ترا مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میگویی | یک قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

ایام شبابست شراب اولیتر | از غمزه گوئمت خواب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب | در جای خراب هم خراب اولیتر

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خورده بیکبار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مگیر

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که بهم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ای شاه جهان بر من درویش ببخش | وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش

دشمن مگذار زنده واز قصه مپرس	بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش
خوبان جهان صید توان کرد بزر	خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین	کو نیز چگونه سر درآورد بزر
با شاهد شنگ و شوخ با بربط و نی	کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی	منت نبرم یک جو از حاتم طی
آواز پر مرغ طرب می شنوم	یا نکهت گلزار از آن لب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبت میگوید	القصه حکایتی عجب می شنوم
در شوخی و دلبری بت من طاقست	بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
باریک تنی لاله رخی نسرین بر	شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست
بر دل غم روزگار تا کی داری	بگذار جهان و هر چه در وی داری
یارا سر آب طلب و پای گل	در دست کنون که چو دمی داری
هم خاطر تو بر من غمناک فتد	از مهر ضیا بر خس و خاشاک فتد
چون خاک رهت سلوم فزون تر کنی	حیفست که آواز تو بر خاک فتد
در بحر دل ماست بسی در نهفت	واحسرت اگر چنین بماند ناسفت

دردی

دردی که توان گفت که گویند ازو	فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت
چون نقش تو در نظر نیاید ما را	جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ار چه خوش آمد همه در عهدت	حقا که بچشم در نیاید ما را
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده	یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور	زان راح که روح جیبت بدان پرورده
نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت	نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ ما از آنست که نیست	یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
دل در خم زلف دوست جایی طلبید	وز بند بلا گره گشایی طلبید
جان پیش کشی ابروی جانان کردم	چون حاجب او نعل بهایی طلبید
گر همچو من افتادهٔ این دام شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و در عالم سوزیم	با ما منشین اگر نه بدنام شوی
چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو	زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان	آه از دل تو که سنگ میبارد ازو
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت	وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبزست لب کشت و دور مدار | بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت | مانند پریچهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچست | گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

چون چنگ سر زلف توام در چنگست | هر لحظه دلم را با لبت آهنگست
شد بسته تنگ تو دلم را روزی | یا رب که دل خسته چه روزی تنگست

با آنکه دلم در غم عشقت خونست | حسن تو ز ادراک خود بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم | یا رب که در آن شام غریبان چونست

شب رفت بپایان و حکایت باقیست | شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست
کستاخی ما ز حد برون رفت ولی | المنة لله که عنایت باقیست

چون با کمر تو در میان کردم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه بربست کمر | تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

بگذشت شباب خیر الله غراک | آمد شب پیری نعم الله مساک
ای دل همه آنکه دل بمهر تو نهد | اینست جزاش احسن الله جزاک

نامست من که مه برویش خجلست | دو حرف ز نظم حافظم خجلت
اول ز شب صبحی و قلبش روشن | لیکن عجب آنکه او شبخون دلست

الا ای آهوی وحشی کجایی | مرا با تست بسیار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم | مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش | چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگو ای حبیبان | رفیق بیکسان یار غریبان
دو تنها و دو سرگردان و بیکس | دد و دامت کمین از پیش و از پس
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بدان تنها رساند
مگر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی | بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانچه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش
جوان سرو سهی شد کاروانی | ز ترک سرو میکن دیده بانی
مگردان همدم حسرت صدا را | مسلمانان مسلمانان خدا را

برفت و طبع خوش باغم قرین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
بده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مباش از دهر بدمست
نثار من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گشته با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبود است آشنایی
مگر خضر مبارک پی در آید | زیمن همتش کاری بر آید
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون و القلم می پرس تفسیر
بجو گوهر بین و از مهره بگذر | بطرزی کان نکرد و شستم از شهر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید | چو معلوم است شرح از بر بخوانید
مقامات نصیحت گو همین است | که سنگ انداز هجران در کمین است
روانرا در سخن باهم سرشتند | وزو تخمی که حاصل گشت کشتند
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | که مغز شعر و جان مغز انسانست
بیا وز نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست | نه زان آهو که از مردم نفورست

زیرا بو طیب امیدنافه سی حورک جیبندر | اول آهودن دکلدر که آدمدن نفرت ایلر

چو با بخت خود چندین ستیزم | چو از طالع خود می گریزم
ترا بگذشت آب فرقت از سر | برین حالت مدارا نیست درخور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم | که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که خاکم را ببینند | زمانی بر سرم آرام گیرند
غریبان را غریبان یاد آرند | که ایشان یکدگر را یاد دارند

غریبلری غریبلر اکار | زیرا بونلر بری برینی یاد کادیدر | خدایا

خدایا چاره بیچارگانی | مرا از جمله را چاره تو دانی
چنان کز شب برآری روز روشن | ازین اندوه برآور شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت | نمی گنجد درین جا این حکایت
درین وادی به بانگ سیل بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبرئیل را اینجا بسوزند | بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن که یارا راست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض منه دم | سخن کوتاه کن والله اعلم
گذاری کن سحر بر طرف گلزار | سرو و گل بجا پیغام بگذار
که با روشن بخش ای گل مزن لاف | که زر دونی ندارد بوریا باف
مکش ای سرو بینی قد او سر | ازین تکبر نه زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهار است | برغم آنکه او پرهیز کار است
شراب ارغوانی را بیاور | بده جایی که زهدم نیست درخور
بده در گوش ره پند او نیان | چه آن پند و چه آواز خطیبان
همی میگویدت در باغ بلبل | بنه از دست جام ای موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمی خوردن مصمم کن عزیمت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم | مزن بی جام دم والله اعلم

بده ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام | وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بده ساقی آن می که از جام جم | زند لی نوایی نوا در عدم
بمن ده که باشم بتأیید جام | چو جم آگه از سر عالم مدام

جام فرنه | آکاه

بیا ساقی آن باده جان بخش / بده تا نشینم بر پشت رخش
نهفتن صفت رو بمیدان کنیم / بکام دل آهنگ جولان کنیم
بده ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش
بیا ساقی از بیوفائی عمر / بترس و بمی کن گدایی عمر
که این عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل
که از هجر جانان تن صبر ربا کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل
بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی
بده ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم بآواز نی / که کاوس کی بود و جمشید کی
بده ساقی آن می که عکس جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بروی گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو فرح یابد و جان فرح
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن و مدام ده مرا
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس تخته اش هم ندارد بیاد

چه خوش

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بده ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بده ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خرابی و جام خواهم شدن
حباب میت داد این نکته یاد / که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد را ابد خوش کنم
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچ است می نوش کن
بده ساقی آن جام چون سلسبیل / که دلرا بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بمن ده که کردم از جیب پاک / خرابم بعشرت سرا زین مغاک
بده ساقی آن می که شاهی دهد / بیا کاو دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دور رم از وی که آلوده ام
بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از می ضعیفم قوی
غم این جهان کند ازینت رفع / نمی بتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد جوق بهشت   زروی نو این بزم عنبر سرشت
هذا الجام لاتخش فیه الجناح   که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی ازمی ندانم گزیر   بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم   روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی ایمن چه باشی که دور   برآنست کت خون بریزد بجور
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز   تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی   که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن ازمی که می خوش بود   خصوصا که ساقی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه زر بماند و نه سیم
زری را که بینک سلف در ایل   بمی خور که درمان دلهای است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف   بده تا کی از شید و تزویر و لاف
زتسبیح و خرقه ملولم مدام   بمی هر دو را رهن کن والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان   مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر   جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت   که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم   دمی از کدورت برون آردم
بده ساقی آن می که جان پرورست   دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم   سراپرده بالای گردون زنم
بده ساقی آن می که حور بهشت   عبیر ملایک در آن می سرشت
بده ساقی آن می که تبری کند   بباغ دلم شنک بتری کند
بده تا بنوشم بیاد کسی   که هست از غمش بر دلم خون بسی

بیا ساقی ان جام چون مهر و ماه   بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی ان باده تا کی کهن   بجام دمادم مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت   بمستی سرودی بگویم خوشت
که حافظ چو مستانه آرد سرود   ز چرخش دهد ساز زهره درود
وگر همچو جم جام گیرد بدست   ببیند دران آینه هرچه هست
بمستی دم پارسایی زند   دم خسروی در گدایی زند
زنظم نظامی که چرخ کهن   ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین   کزو نده فرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کاوری در نظر   ولایت ستان باش و آفاق گیر
نهان تا زمان از سپهر بلند   بفتح دگر باشش فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش داد   مرا شربت وشاه را نوش داد
بیا ساقی از من برو پیش شاه   بگو این سخن ای شه جم کلاه
دل با نوایان مسکین بجوی   پس آنگاه جام جهان بین بجوی

دعای همای همایون ظفر   خجسته سروش و مبارک خبر
سر فتنه دارد دگر روزگار   من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت   ولی نیست در وی مجال گرفت
یکی را قلم زن کند روزگار   یکی را دهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصهٔ روشن است   ببین تا چه زاید شب آبستن است
وگر همچو زند آتشی می زند   ندانم چراغ که برزی کند

دلا در جهان دل منه زینهار که کس بر سر پل نگیرد قرار
مغنی کجایی بگلبانگ رود بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سرود پی فرست بیاران رفته درود پی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بساز این نوآیین سرود بگو با حریفان باواز رود
که از آسمان مژده نصرت است مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت پای بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی بگلبانگ رود بستان بگو خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار ببین تا چه گفت از هم پرده دار
چنان برکش آواز خنیاگری که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده بیار آن خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود [illegible] حالت رود
مغنی بیا تا نشاط چنگ نیست کنی بر دف و زان کرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند فرو شیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است ز بلبل چمن پر ز غلغل است
جهان بر که خونم بجوش آوری دی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود بر ساز کن نوآیین نوایی نو آغاز کن
بیک نغمه دردم را چاره ساز دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی ز نی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یک دمم بهم بر زنی خانمان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن بیاد بی نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی گدایی [illegible] شاهنشهی
مغنی بیا بشنو و کار بند ز قول من این پند دانا پسند
مغنی تو بستر مرا محرمی زمانی بنی زن دمی همدمی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم دمی خوش برآریم و طیبی کنیم
بمی دور کن از دلم گر غمیست دمی در نی دم که عالم دمیست
مغنی بگو قول و بردار ساز که بیچاره ما را تویی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود که بنمایم از دیده ها زنده رود
مغنی کجایی دو تایی بزن بیکتایی او که نایی بزن
مغنی کجایی باواز رود بیاد آور آن خسروانی سرود
مغنی ز اشعار من یک غزل باهنگ چنگ آور اندر عمل
چو عشرت گر آید بیا در صفی ز چنگ و رباب و ز نایی و دفی
مغنی کجایی بزن بربطی بیا ساقی از می بده بربطی
که تا وجد را کارسازی کنیم برقص آییم و خرقه بازی کنیم
من آنم که چون جام گیرم بدست ببینم در آن آینه هر چه هست
ببینی در پارسایی زنم دم خسروی در گدایی زنم
بمستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت

باقبال دیهیم و اورنگ و تخت بهی میوه خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان | سپهر برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از وست | تن آسایی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جان صاحب دلان
جهان دار و دین پرور و دادگر | که و تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحت بیش | سر اندازم از عجز و شرمندگی پیش
برارم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب بآلاء و نعمای تو | با اسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق کریم
بهر جان که جویای اسرار تست | بهر دل که شوریدهٔ کار تست
بسر بیا که ظاهر نگردد بنقل | بند دیا که مخفیست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت | باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی بمیدان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک گوهر و صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که افواج بجد دهندت ز زنگ
زحل کمترین هندیت در نیاق | سپهرت [illegible] مرصع نطاق
اگر ترک و هندت وگر روم و چین | بوجه [illegible] داری بزیر نگین

همایت

همایت حضرت همایون نظر | که دار و بسیط زمین زیر پر
چو دریای وصفت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار
بجای سکندر بمان سالها | بدل چون خضر کشتکی حالها

شد عرصهٔ زمین چو باغ ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهان نشان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب گشت | صاحب قران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان داورگی | دارای داو گستر و کیهان گیر نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین آنکه نقش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج | آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال رخ فتد عکس تیغ او | زیکدگر جدا شود اجزای توامان
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر | مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و کمال ملک | وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
ارکان نه پرورد چو تو گوهری ز هفت | گردون نیاورد چو تو اختر بعد قران
بی طلعت تو جان نه گراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست | دارد جواب خاطر تو بر سر زبان

دست ترا با ابر که یارد شبیه کرد چون ابر ذره ذره این دهد و قطره قطره آن
پایهٔ جلال تو افلاک پایمال وز دست بحر جود تو در دهر داستان
بر برج علم مهریا و بر فرق عقل تاج در چشم فضل نوریا و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر وی داور عظیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم دولت نهاده رخت بقا زیر کنگر آن
گردون برای خیمهٔ خورشید ملکات از کوه ابر ساخته تا زیر سایه بان
وین اطلس منقش نه توی زرنگار چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس این ساز و این خزینه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از بیدلان تو در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس از دشت روم رفت ببایان سیستان
تا قصر زند تو اخترش و لرزه اوفتاد در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصر آرند باج سر وز چیپت آورند بدرگه خراج جان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و ایوان همی روی پاینده کان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که از صف کروبیان قدس فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هر چه روزگار دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو ببین که من کیم بمراد خودم بران

حافظ که

حافظ که دوستان ترا خاک ره شدند بار تو کیست بر سر و چشم همی نشان
گر گوشهٔ نشیب فتند بر داده‌ام بهر ور بخشش فتند و زر داده‌ام بکان
خدمت کجاست در کف پای خودش فکن بار تو کیست بر سر و چشم همی نشان
هر کام من بخدمت تو گشت منتظم هم نام من بلاغت تو گشت جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت راست بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا هستم بکوی میکده استاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرفروش نگذشتم که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنا مطرهٔ دلبند خویش خیره مکن که تا خدات نگهدارد از پریشانی
مگر خشم ارادت ز حال حافظ باز وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان که خرمست بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و الدین محمد ابن علی که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست ز جوهر ملکی در لباس انسانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که بود
بجا نشستن بکر جهان عالم افشانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهیم
تبارک الله ازین کارساز رحمانی

بحق عشق سخنت را بجان چگونه کنیم
نعوذ بالله ازان چیزهای طوفانی

کنون که شاهد گل را بخجله‌گاه چمن
جو از نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بیاره باز
ببادبان صبا کلبهای نعمانی

بدان رسید ز بوی نسیم باد بهار
که لاف میزند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبل گل بانگ
بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماه دگر می خوری پشیمانی

بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد خوش بستانی

جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا
همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پرده گل غنچه بین که میسازد
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

فریب سراپی وزیرت ساقیا مگذار
که غیر جام تو اینجا کنند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه
ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست
وگرنه با تو چه بحثست در سخن دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من
چنین متاع نفیسی بجو نوازانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصحن باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوای نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و کمند افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال
درین مقرنس زنگار آشیان گیرد

ببارگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک گیرد از جام صبوح
که همچو شعشعه نور زحل جان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد هیولی و اختلاف ذبول
خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

چرا بعهد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است ناگهان گیرد

چو شمع هر که بر افشای راز شد مشغول
سرش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

بجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو مست شد فروش ساغر گران گیرد

بپای آورد و از پا رود و از پیش جای
نشاندیی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب / که روضه کرمش نکته بر جنان کیرد
سکندری که مقیم حریم او چو خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان کیرد
جمال چهره تابنده شیخ ابو اسحاق / که ملک در قدمش زیب بوستان کیرد
شهنشهی که چو خورشید ظل کردون را / بعکس آتش تیغ فلک دخان کیرد
چو تیغ دیده بدوزد که دشمن را / ز برق تیغ وی آتش بدودمان کیرد
کسی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایه او فرق فرقدان کیرد
باوج ماه رسد ماهی خون چو تیغ کشد / بتیر رخ بر دجله چون کمان کیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او / بجای خود بود ار راه قیروان کیرد
زهی عظیم وقاری که هر که بنده تست / ز وضع قدر کمربند تو آسمان کیرد
رسد ز برج عطارد هزار تهنیت / چو فکرتت صفت امر کن فکان کیرد
مدام در پی طعنست بر حسود و عدوت / سماک رامح ازان روز و شب سنان کیرد
و حاسدیت که کند در فروغ سیاهی شک / درو شرار چراغ سحر کمان کیرد
فلک بجلوه کنان بنکرد و سمند ترا / کمینه پایکهش اوج کهکشان کیرد
علامتی که کشیدی بساحتی و هوت / که مشتری پی نقش کار ازان کیرد
ز امتحان تو ایام را غرض اینست / که از جفای ریاضت دلت نشان کیرد
وکرنه پایه قدرت ازان بلندترست / که روزکار بروی دست امتحان کیرد
مذاق جانش ز تلخی جان شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان کیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات / بخویش بنکرد و آنکه طریق آن کیرد
چو جان ما چنک ببیند بجان بیارد دست / چو وقت کار بود تیغ جان ستان کیرد
ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان کیرد
محیط شمس کند سوی خویش در جنان / که تا بقبضه شمشیر درفشان کیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنک ازان مکان کیرد
ورای مقام که سیل حوادث ز جیب و راست / جنان رسد که امان از میان کران کیرد
بعزم بود همه حال کوه ثابت را / ز کلهای چنان قلزم کران کیرد
اکرچه خصم تو کستاخ میرود حالی / تو شاد باش که کستاخیش چنان کیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کفت / جزاش در زن و فرزند و خانمان کیرد
بیان عمر تو پاینده باد کین نغمت / عطیه ایست که در کار انس و جان کیرد
خیال شاهی اکر نیست در سر حافظ / چرا بتیغ قلم عرصه جهان کیرد

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال / چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنک دل چو حلقه میم / خمیده پشت جفا دیده کاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد بدرد مهر و ما / دلم ز غصه کردون دون ز ناله چو نال
بباد و آب رخم را بداد آتش غم / چو خاک خار شدم چند تا شدم پامال
مرا قدی چو الف بود راست با غایت / کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمند اسیر و پا در بند / بدست انده و درد بیوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام / چو تیهویی که شهید شود بچنکل دال
نصیبم از شرر رخ چو رند شب و روز / نصابم از فلک سفله فاقه شد و وبال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز نشاط / که نیستم بجهان یک درم ز مال و منال
غریب وطن خود نیم توانم کرد / بمانده ام شده عاجز چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری / بهیچ باب ندارم ز خلق نطق سؤال
چنانده ز مفلسی و جمیع شوق زردم / که از زر و بود دش تشنه را ز آب زلال
غرض که دوش ز عقل این سؤال میکردم / که از زمانه اجازت کراست وقف سؤال

شکر

زدم بر جور و جفا چون و قاطع گردون   زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جواهر ز حجله دل داد   کزهست منبع احسان و بحر فیض نوال

جناب آصف دوران جلال دولت و دین
که در جهان نبود مر ورا نظیر و مثال

بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر   خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بهیچ سرور دوران چگونه بگشایم   لب از مراجعه فکرت چو نیستش امثال
که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم   و چو سایل مسکین رسد بقصد نوال
بمروت گر دگری ملو را مشابه از آن   شود و زرشک بهر ماه ماه بدر هلال
فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور   بمقبل و فرح و شادی و بشر هلال
زوال باد همیشه بقرب اعدایت   مباد منصب و جاه ترا نشان زوال
بفضل و جود و سخا و مروت و مردی   بدی تو فرد همیشه میان جمع رجال
بدهر نیست چو تو خوب سیرت و خوی   درست قول و حسن ذات کوی و نیک فعال
بگاه بزم چو حاتم عطاست پیشه تو   بروز رزم چو رویین تنی و رستم زال
بخاک پای عزیزت که خاکسار غلیم   که هو نسبت قدیم و ندیم در همه حال
مدام نصرت و فرصت ملازمت باد   قرین دولت و بخت و سعادت و اقبال

هو اسعد باقی

ساقی اگرت هوای ماهی   جز باده میار بیش تا هی
سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بجز قرابه می
گر زنده دلی شنو ز مستان   در معبد مانده ای یا سجی
اسرار دلست در ره عشق   بهتر ز هزار حاتم طی
بادرد و دوا بگوی درمان   در عشق شوی تمام لاشی

سلطان صفت آن بت پری پای   چون آمد و خلق شهر دریا
مردم نگران بروی خوبش   وز شرم گرفته عارضش جوی
حافظ ز غم تو چند نالد   آه من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر و کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد   سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم   نیکست ولیک آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت   کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی   در خورد و رخت زبان ندارد
هر دل که چو جان ندارد او دوست   ای دوست بدانکه جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است   کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بمن نینداخت   مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز   پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شه معتصم آن مقر تمکین

تا باد خدای باد یارت   جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید   ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت   تأیید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی   در رزم کمینه دوستدارت
اقبال که باد با تو دایم   در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت   تا دهر بجاست کار کارت

آواز رباب و ناله نی
مطرب یاک درد عشق

جاوید بعون جاه سلطان / بادا همه چیز در قرارت
آسوده ز هر طرف خلایق / در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش همت تیغ آبدارت

کارت همه ضبط ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

شاهی که پناه ملک و دینست / در خورد هزار آفرینست
نوباوهٔ خاندان ملکت / گل دستهٔ بوستان دینست
هم نسل شهنشه زمانست / هم نقد خلیفهٔ زمینست
آثار دلایل سعادت / تابنده چو نور از جبینست
در سلک بزرگوار شاهی / انصاف که گوهر ثمینست
در خاتم قدر او نهفته / پیروزهٔ چرخ چون نگینست
تیغش بمیان کفر و اسلام / سدیست کشیده آهنینست
آنجا که کمال زینت اوست / خورشید که باشد او که چینست
جایی که شکوه طلعت اوست / گردون چه بود چه جای اینست

ملک از کف اوست در تک و تاز
شه شاد ببازوی سرافراز

ای سایهٔ رحمت الهی / وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی / نارسته ببوستان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری / هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون / بخشند بدعای صبحگاهی
برنام تو مهر کرده گردون / منشور اوامر و نواهی

برسلطنت

برسلطنت تویی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید / از لشکر تست یک سپاهی
شمشیر تو باشدش تا بگیرد / عالم ز سپیدی و سیاهی
نام تو بگوششش تا برآرد / آوازه زماه تا بماهی

گردون که زنجم در برآرد
دریا چو تو در صدف ندارد

ای طلعت ملک بر تو زیبا / وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
برقامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای صیت عدلت / از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید / هر لحظه کشیده جام صهبا
در آرزوی جمال دولت / نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولیت ازین گوش / لؤلؤی خوشاب گشته لالا

در رقص تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق / بسر نرفت و بپایان رسید طومارم

آغاز کلامم بانجام رسید / جان از غم اندیشه بآرام رسید
این نامه که صاحبش ابد باقی باد / الحمد که باتمام رسید

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

152 پاره

[illegible]

روزی که نه شادی و نه شیون ماند / نی دست و قلم نه جان و نه تن ماند

بر خاطر دوستان دهد یاد مرا / فیض که بیاد کار از من ماند

عدد اجزا و غزلیات و ابیات و قطعه و تواریخ و رباعی و ساقی نامه و قصیده و ترجیع بند

رباعی	تواریخ	قطعه	ابیات	غزلیات	اجزاء
١١١	١٥	٤٣	٩٧٥٠	٩٩٠	

ترجیع بند	قصیده	ساقی نامه
١	٣	١

تاریخ این دیوان

زدست بنده مخلص حصاری / تمام شد در ششم از ماه شوال

اگر خواهی بدانی سال و ماهش / بشد تاریخ او ششم ز شوال

سنه ١٢٨٣

تاریخ دیگر

هر کجا سر برآرد این حافظ / میشود محو جمله از حافظ

سنه ١٢٨٣

لشیخ نجم الدین

برکشیده بنوا مرغ چمن افغان را / چشم نرگس نگران گشته گل خندان را
هر زمان تازه گلی میشکفد ریحان را / رونق عهد شباب است دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

دل آباد درین منزل ویران مطلب / خاطر شاد درین کلبهٔ احزان مطلب
جام باقی ز کف ساقی دوران مطلب / برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را

پیر دردی کش من آنکه بود راحت روح / گفت با من سخنی دوش بهنگام صبوح
گر تو خواهی در مقصود ز دریای فتوح / یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

الحمان مستی آن چشم مرا برد ز هوش / که ز بیهوشی من خلق برآورد خروش
چند گویی که درین میکده چون خم مخروش / گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

شهسوار نظری چون که زری جلوه کنان / گر شد از دست من بیدل و دین مار عنان
چند باشد سر من گوی صفت سر گردان / ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

شیخ را نیست بجز شیوهٔ حافظ املی / از کلام وی از آن کرد مخمس غزلی
بشنو از وی که ترا نیست ازین به عملی / حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

شرح شطحیات حافظ

میخانه و خمخانه و شرابخانه باطن عارف کامل را گویند که درو معارف
وحقایق شوق الهی بسیار باشد ترسا مرد روحانی را گویند که از صفات
ذمیمه نفس اماره تبدیل یافته باشد و متصف بصفات حمیده شده باشد ترسا بچه
واردات غیبی را گویند که از عالم معنی بر دل سالک فرود آید تجلی شاهد معنی را
گویند که در صفت ماورای صفت بر سالک ظاهر شود دیر و خرابات عالم معنی و باطن
عارف کامل را گویند گبر و کافر کسی را گویند که یکرنگ وحدت شده باشد و در وی از
ماسوی الله اثر نمانده و در سواد غیبی جای کرده مغ ذوقی را گویند که در دل عارف فرود
آید و او را خوش وقت سازد ساغر و پیمانه چیزی را گویند که درو مشاهده انوار غیبی و ادراک
معانی کند زنار یکرنگی و یکجهت بودن در دین و متابعت طریقه یقین است
کلیسا و کنشت عالم یقین و عالم شهود را گویند یار و دلدار محبوب و صنم و دوست
حقیقت روحیه را گویند غمزه تجلیات صفاتیه را گویند بوسه جذبه باطن را گویند بسبب نسبت
چشم و ابرو صفت جمال باشد
لب و دندان صفت حیات را خوانند رند و قلاش و قلندر و زاهد کسی که از نفس گذشته باشند
با سالک واقع شود لب و دندان را گویند که بر سالک وارد شود و هوای نفس را گویند دیر و پیر مغان
و تجلی او و کلام الهام غیبی را گویند و انها بجای که از لذت وجد و شوق پیران مرشد شنده و فیض یافته
صفای اهل ترک را گویند خانه و باده و مطرب ترغیب بکلمات نگاه کند و معنی
شیدا اهل جذبه را گویند ساقی و مطرب کامل را گویند
و پیر خرابات مرشد را گویند هر کسی در معنی شعر حافظ در ماند بدین
معانی را گویند آن شعر را دریابد

ضمیر ... [illegible] ... الی ... فذلکه المصدر نحو ...
... [illegible]
للخطاب ... سن ...
للمؤده ... پادشاهی
... [illegible]

اسم الموصول المکس ... نحو
وآنچه
وآنکه وآنانکه وآدکه وآنانکه

اسماء اشارات این اینان وآینها
للقریب جمعه
وآن وآنان وآنها
للبعید جمعه

مضمرات
الشین وآنا وآلکیم واو وآیشان وتو وشما ومن وما
للعجز للظاهر للغائب المفرد للجمع للمخاطب للجمع للمتکلم وحده للمتکلم مع الغیر

را مرا با تا بر در اندر از نا نه مه مگر اگر
لا علی فی فی من لا لا لا لا الا لو

گر از تاک درمند
لو لو

استفهام کیست جیست وکدام وکدامین وچه چیز بمعنی ...
ایش اصولی ...

Süleym[illegible] U Kütü[illegible]
K[illegible] Hasan Hüsnü E.
Y[illegible]
Eski [illegible] 958